

آخرین خنده لیلا

خاطرات مهتری حاجی نژاد

از زندانهای رژیم آخوندی

آخرين خنده ليلا

خاطرات زندان مهري حاجي نژاد

انتشارات: بنياد رضاييها

چاپ اول: بهمن ۸۴

شابک: ۲-۹۱۶۵۳۱-۰۲-۵

حق چاپ: محفوظ

بها. معادل ۸ يورو

Bonyad Rezaiha Association

for Publication&Communication

B.P.80204

95024Cergy Pontoise

France

bonyadrezaiha@free.fr

فهرست

- ۷ یادداشت نویسنده
- ۱۱ همه چیز از این جا شروع شد...
- ۱۵ یک دیدار فراموش نشدنی
- ۱۷ دستگیری هنگامه
- ۱۹ مأموریتی پردلهره ولی شورانگیز
- ۲۰ خلق قهرمان، پناه روزهای سخت
- ۲۲ لحظات وصل
- ۲۴ لحظات دستگیری
- ۲۷ بازجویی در اوین
- ۳۲ به یاد یار و هم‌رزم دیرینم
- ۳۴ آخرین خنده لیلا...
- ۳۷ گلی سرخ بر روی قلبش
- ۳۹ یل گردن‌فراز اوین
- ۴۲ مثل کبوتر از میان دستهایم پرکشید...
- ۴۷ «مادر آبی»، دلاور و دوست داشتنی
- ۴۹ چه آرام و معصوم می‌رفتند...
- ۵۰ اعدام اشتباهی

۵۲	پرنده‌یی خونین‌بال بر روی برفهای اوین
۵۲	جنگ رودررو
۵۳	عقدہ های سرریز شده دژخیم
۵۴	حماسه صلابت و پایداری
۵۶	عشقی که هرگز نمی‌میرد...
۵۸	زخمی که روح انسان را می‌سوزاند
۶۰	فقط به جرم خواهر بودن!
۶۲	کودکان در اسارت
۶۵	کودکی که هرگز پیدا نشد
۶۷	زندان در زندان!
۶۸	خودم را به‌جای خواهرم جا زدم!
۶۹	چشمهای پر خون و وحشی!
۷۲	شلاق جمعی
۷۴	صدور حکم اعدام ظرف دو دقیقه
۷۴	در یک قدمی تیرباران
۸۰	مناسبات زندان
۸۲	شرایط زیستی شکنجه‌گاه اوین
۸۵	حفظ سرزندگی در شکنجه‌گاه
۸۹	نامه‌های ۵-۷ خطی
۹۲	هواخوری
۹۳	زندگی جمعی

- ۹۶ مایه‌گذاری از خود برای کسب اخبار جدید
- ۹۹ تلویزیون مدار بسته و کلاسهای آموزشی
- ۱۰۱ گل یاد اقدس
- ۱۰۳ قسم خوردم بر تو من ای عشق ...
- ۱۰۴ «خط و نقطه» و «دقمرگ پلو»
- ۱۰۷ چای کافور
- ۱۱۰ شگردی برای سیر شدن!
- ۱۱۰ بازرسی وحشیانه
- ۱۱۱ عیدی درخیم!
- ۱۱۲ ملاقات کننده کوچولو و نازنین
- ۱۱۳ ابلاغ حکم بعد از سه سال
- ۱۱۴ سرکوبی و شقاوت غیر قابل تصور!
- ۱۱۵ جنایتهای افشانشده
- ۱۱۷ چگونه ۴۷ قربانی قفس قتل عام شدند
- ۱۲۰ «تاریکخانه» و «سگدانی»
- ۱۲۳ گوهر دشت، قلعه سکوت
- ۱۲۶ مرا ببر امید دلنواز من
- ۱۳۳ چون پولاد آبدیده در کوره گدازان انقلاب

یادداشت نویسنده

تجربه زندان در یک کلام چیزی نبود جز عبور لحظه به لحظه از یک تراژدی فوق متناقض. جنگ نابرابری در سرزمین دشمن، آن هم دشمنی که چنان مرزهایی را در شقاوت درنوردیده که نظیرش را، حداقل در قرنهای اخیر، در هیچ کجا نمی توان پیدا کرد. طرح دشمن در یک کلام کشتن انسانیت بود. دقیقاً منظورم کشتن انسانیت است و نه کشتن انسان. چون ای کاش خمینی فقط آدمها را می کشت و به همین بسنده می کرد، ولی او و بازماندگانش هرگز به کشتن انسان اکتفا نکردند. آنها نه تنها ۱۲۰ هزار تن از بهترین فرزندان مردم ایران را کشتند، بلکه به نابود کردن یک نسل و طغیان علیه بشریت نیز کمر بسته بودند. آن هم به سفاکانه ترین شکل ممکن. با کشتن کودکان ۱۳، ۱۴ ساله، زنان باردار و زنان ۷۰ ساله با زجر کش کردن به شیوه های مختلف، شکنجه دادن تا مرگ، تجاوز به دختران باکره، کشیدن خون زندانی قبل از اعدام... و... آیا اسم اینها کشتار انسان است یا کشتن انسانیت؟!

در زندان بروز هرگونه روحیه انسانی و انساندوستی، هرگونه کمک به یک زندانی شکنجه شده، جرم محسوب می شد و عقوبتی سخت در پی داشت و حتی در پرونده و کیفرخواست متهم نیز به عنوان جرم قید می گردید.

آنها انسانیت را می کشتند تا شاید بتوانند مجاهد را خاموش کنند. ولی نتوانستند و در این کار شکست خوردند. به همین جهت است که از آن به عنوان یک تراژدی فوق متناقض نام می برم.

رژیم ولایت فقیه با انواع ابزارهای شرعیش دست دژخیماناش را به طور مطلق باز گذاشته بود. قانون حاکم در زندان قانون وحش بود. اگر بازجو می نوشت ۴۰۰ ضربه شلاق، مجری می توانست، ۴۰۰ یا ۶۰۰ بکند و کسی هم مانعش نمی شد. و اگر هم می خواست که متهم اعدام شود، حتماً به خواستش می رسید.

در عالم شقاوت و سفاکی هر پاسداری به هر میزان که مایل بود می‌توانست پیش برود و هیچ‌گونه حد و مرزی وجود نداشت، حدش جایی بود که خود شکنجه‌گر خسته می‌شد یا چیز دیگری به عقلش نمی‌رسید.

حالا می‌توان تصور کرد در چنین نظامی وقتی زندانی و متهم زن باشد، وضعیت چگونه خواهد بود؟

وقتی زنی دستگیر می‌شود، با شکنجه‌گری وحشی یا به‌عبارت روشنتر با حیوانی درنده روبه‌رو می‌شود که نه فقط از مبارزه آن زن خشمگین است، بلکه از او به‌عنوان یک زن نیز عقده و تنفیری مضاعف به دل دارد.

ولی شکنجه‌گر رژیم آخوندی با تمام قدر قدرتی که در لحظه صید شکار و به‌چنگ آوردن اسیر خود، احساس می‌کند، در یکجا به تمام و کمال درهم می‌شکند، آن‌جا که شلاق و داغ و درفش، «واحد مسکونی»، «بند آسایشگاه»، «تاریکخانه» و «سگدانی» و صد و چند ده نوع شکنجه را بر زن زندانی که از نظر او ضعیفه‌یی بیش نیست، بی‌اثر می‌یابد.

در این جنگ نابرابر که هیچ فریادرسی از بیرون وجود نداشت، چیزی اما با تمام عظمت و ابهت در حال رقم خوردن بود؛ وقتی روی تخت شکنجه و در صف اعدام‌های جمعی، آن شیران و شیراوژنان می‌ایستادند و سینه سپر می‌کردند و ابهت پوشالی شکنجه و اعدام را در زیر پای ایمان و اقتدار و شهادت حماسی خود خرد و نابود می‌کردند، از مشاهده آنها غرور و افتخار سراسر وجودم را فرا می‌گرفت. این احساس به‌خصوص هنگام مشاهده خرد شدن دژخیمان حقیری که تنها حربه‌شان شکنجه و اعدام بود، با سرفرازی مضاعف همراه بود.

آنها که می‌رفتند، سبکبال بودند. مثل کبوترهای دربند که ناگهان از قفس رها شده باشند. سختی و درد برای ما بود که هر روز و هر شب باید قلب و روحمان را جراحی می‌کردیم و به‌شمارش تیرهای خلاص می‌نشستیم...

...آصف که هرگز نفهمیدم اسم واقعی‌ش چه بود هم چون یلی در جلو همه حرکت می‌کرد، می‌گفت بچه‌ها دیگر عجله کنید هواپیما می‌خواهد پرواز کند. وقتی نزدیک در بند رسید ترانه «بخوان ای همسفر» را با سوت زیبایی برای همه‌مان اجرا کرد. هنوز نگاه آخرش را

از یاد نمی‌برم. دوچشم سیاه که مثل ماهی بیقرار در تنگ آب دو دو می‌زد، وقتی قدم برمی‌داشت احساس می‌کردم آهوئی تیز پاست و وقتی نگاه می‌کرد شفافیت چشمهایش، زلال چشمه بود در چهره‌ی سفید به رنگ مهتاب. وقتی او را برای آخرین بار در آغوش گرفتم و بوسیدم احساس کردم تمام توانش رابه من بخشید و لحظه‌ی بعد مثل کبوتر از میان دستهایم پر کشید.

دومی زهرا بود که پشت سر آصف حرکت می‌کرد. آخرین حرفش به من این بود: «محبوبه شب، محکم باش! هر وقت دوباره به سازمان وصل شدی، سلامم رابه مسعود برسان بگو من حتی اسمم را هم نگفتم. صف آنها هم چون یک رود در حرکت بود، از لابه‌لای جمعیت می‌گذشت و به سر بند می‌رسید. فرح را با چهره‌ی سرخ و سفید که حالا بیشتر هم برافروخته شده بود، با چشمهای آبی مثل دریا، در آغوش کشیدم، گفت فرصت کم است باید زودتر بروم! بسیار عجله داشت.

اینها لحظه‌هایی بود از عبور رود خروشان مقاومت، مقاومتی کبیر و بی‌همتا با کهکشانی از قهرمانان، من تلاش کردم در این دفتر، گوشه‌ی بی‌از آن را بازگو کنم.

مهری حاجی نژاد

همه چیز از این جا شروع شد...

اوایل بهار ۱۳۵۴ در خانه کوچکمان در شماره ۱۹ کوچه خوشخبر واقع در خیابان هخامنش تهران در گوشه‌یی از اتاق مشغول درس خواندن بودم. کمی آن‌طرفتر، برادرم احد با دوستش آرام با هم صحبت می‌کردند. من آن زمان کلاس اول راهنمایی مدرسه «ماد» بودم. نمی‌دانم چه شد که حرفهای برادرم و دوستش توجهم را جلب کرد. از حرفهای آنها چندان سر در نمی‌آوردم، فقط این را فهمیدم که از بدی بعضی آدمها و نیز از کسانی صحبت می‌کنند که گویا دیگر آنها را نمی‌بینند و...

با خود فکر کردم که موضوع چیست؟ اما موضوع هر چه بود، برای من هر کاری که برادرم احد می‌کرد، درست بود. کارهای احد ذهنم را به خود مشغول کرده بود. یکروز از آنا (مادرم) سؤال کردم که اینها راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند؟ آنا گفت احد می‌گوید شاه ظالم است و او و دوستانش مخالف شاه هستند. مخالف شاه؟! لحظه‌یی ترسیدم آخر یکبار بدون این که منظوری داشته باشم، در صفحه اول کتابم روی عکس شاه سیل کشیده بودم که معلم یک کشیده محکم توی گوشم خواباند و گفت نباید این کار را بکنی و من از آن جا فهمیدم که نباید به شاه کاری داشته باشم. هیچ‌گاه لحظه‌یی که این حرف را از مادرم شنیدم، فراموش نمی‌کنم، از آن لحظه به بعد احساس می‌کردم احد و دوستانش آدمهای فوق‌العاده‌یی هستند و خیلی قدرت دارند و فکر می‌کردم به کوه می‌روند تا قوی شوند و با شاه بجنگند و هزاران تخیل دیگر در ذهنم می‌گذشت، اما اینها را از ترسم پیش هیچ‌کس نمی‌گفتم.

احد هرروز با دوستهای جدیدی به خانه می‌آمد. آنها ساعتها با هم کتاب می‌خواندند، کتابهایی که با روزنامه جلد شده بود و برخلاف بقیه کتابها نوشته‌هایش ریز بود و کاغذش کاهی بود. عکس و منظره هم نداشت. یکروز به او گفتم آیا می‌توانی از این کتابهای خودت برای من هم

بخری؟ خیلی دلم می‌خواهد بخوانم. خندید و گفت برایت می‌خرم، روز بعد کتابهایی برایم آورد که البته جلدشان روزنامه‌یی نبود: «باشدن و بیشدن»، «آب و گندم»، «ماهی سیاه کوچولو» و...

با علاقه زیاد همه را خواندم ولی خیلی زود تمام شد، بعد از آن هر شب انتظار می‌کشیدم که ساعت هشت شب احد از دانشگاه به خانه بیاید و بپرسم که برایم چه کتابهایی آورده است. فکر می‌کردم بالاخره یک‌روزی این کتابها تمام می‌شود و از آن کتابهای خودش به من می‌دهد، به‌خاطر همین آنها را تندتند می‌خواندم. خیلی وقتها در مدرسه زیر میز، کتاب را روی زانویم می‌گذاشتم و همین‌طور که به درس گوش می‌دادم کتاب را هم می‌خواندم. هر روز انتظار می‌کشیدم برادرم با دوستانش دور هم جمع شوند تا من هم یواشکی به حرفهای آنها گوش کنم. یک‌روز صبح وقتی احد داشت برای رفتن به دانشگاه آماده می‌شد مرا صدا زد و خیلی آهسته به من گفت یک کاری بهت می‌گویم که انجام بدهی ولی به هیچ‌کس نباید بگویی! بعد، یکی از آن جزوه‌های خودش را با چند برگ کاغذ سفید و دو سه قطعه کاربن به من داد و گفت از روی این جزوه، در سه نسخه رونویس کن! یعنی کاربن بگذار و با خودکار بنویس تا سه نسخه آماده بشود. سعی کن خوش خط بنویسی، اگر تا ظهر که مدرسه می‌روی تمام نشد در کمد من بگذار وقتی برگشتی ادامه بده ولی با خودت به مدرسه نباید ببری‌ها! حتی خودت هم سعی کن اصلاً انگار نمی‌خوانی و فقط از روی آنها کپی می‌کنی و در ذهنت نگه‌ندار که چه چیزی را کپی کرده‌ای... من دیگر بقیه حرفهای او را نمی‌شنیدم، انگار دنیا را به من داده بود. مدت‌ها بود آرزو می‌کشیدم

که بالاخره یک‌روزی من هم بفهمم در آن کتابهای کاهی چه چیزی نوشته شده است؟! از آن‌جا که واقعاً به احد مانند یک معلم نگاه می‌کردم سعی می‌کردم به حرفش گوش کنم و طوری جملات را بخوانم و بنویسم که در ذهنم نماند، ولی نمی‌شد. حس می‌کردم چشمم سرعتش خیلی خیلی بیشتر از دستم شده و جملات را از روی کاغذ می‌فایده. احساس بیقراری می‌کردم و طاقت نوشتن نداشتم. زندگینامه محمد حنیف‌نژاد، و دفاعیات سعید محسن، علی میهن‌دوست، محمود عسکریزاده و مسعود رجوی در دادگاههای نظامی شاه بود. و همین‌طور دفاعیات مهدی رضایی و جریان شهادت احمد رضایی و... وای... خدای من!... این همه

آدمهای خارق العاده کجا هستند؟ چگونه می توانم کسانی را که مانند آنها هستند، بینم! ابتدا دو صفحه را می خواندم و دوباره می نوشتم، این کار تا دو، سه روز طول کشید و من مدرسه هم که می رفتم همه ذهنم دنبال این جزوه بود. دلم می خواست سرعتم آن قدر بالا باشد و خطم آن قدر خوب که حتماً احد دوباره از این جزوه ها به من بدهد. در تمام طول کلاس به زندگینامه آن مردان بزرگ فکرمی کردم، گاه احساس می کردم الان صدای آنها را می شنوم که دفاعیاتشان را دارند می خوانند. در طول مسیر مدرسه تا خانه فکر می کردم آیا از این انسانها در این خیابانها هم هستند؟ آیا می توانم آنها را پیدا کنم؟

به این ترتیب احد راه مجاهدین را با همه ستاره ها و قهرمانهایش به من نشان داد، چه آنهایی که شهید شده بودند و چه آنهایی که در زندانهای شاه در بند و اسارت بودند. عشق به این راه، کم کم وجودم را لبریز می کرد.

از آن به بعد هر جا می رفتم، دنبال مجاهدین می گشتم، جمعه ها سعی می کردم خودم را تحمیل کنم تا احد یا صمد (برادر دیگرم) مرا با خودشان برای کوهنوردی به توچال و سنگ سیاه و بند عیش و... ببرند. هر طور بود تلاش می کردم حداقل هفته یی یکبار با احد به دانشگاه بروم، او در رشته فیزیک در دانشگاه تهران درس می خواند. در همان عالم خودم فکرمی کردم حتماً آن انسانهای فوق العاده را در جاهایی مثل دانشگاه و... پیدا خواهم کرد.

احد و صمد در این مسیر خیلی به من کمک کردند، به خصوص احد که برایم فقط یک برادر نبود، بلکه یک دوست خیلی صمیمی بود و علاوه بر آن، حق پدری هم به گردنم داشت. بعد از فوت پدرم، در حالی که او خودش ۱۸ سال بیشتر نداشت، مسئولیت همه ما را به عهده گرفت. در همه زمینه ها از برنامه ریزی و نظم و انضباط گرفته تا احساس مسئولیت در زندگی، تا آشنایی با سازمان، همه را مدیون او هستم. احد با حوصله تمام مبارزه و راه و رسم آن را به من می آموخت و از هر فرصتی برای یاد دادن به من استفاده می کرد. در مقابل تنشهای زندگی شهری در تهران و مناسبات نا آشنا و گاه سخت این زندگی برای یک دختر شهرستانی مثل من، احد هیچ وقت تنهاییم نگذاشت، راهنماییم می کرد و به من قوت قلب می داد.

به هر حال روزگار گذشت و ما کم کم به دوران انقلاب رسیدیم، روزهای سرنگونی شاه نزدیک

شده بود، اعتصابهای سراسری و تظاهرات میلیونی همه جا را پوشاند. آن روزها صمد بیشترین کمک را به من می کرد تا شناخت بیشتری نسبت به مرتجعین پیدا کنم و با سازمان هر چه بیشتر آشنا شوم. یکروز صمد خوشحال و هیجانزده آمد، گفت می دانی امروز کجا بودم؟! با ناراحتی پرسیدم کجا رفته بودی که مرا نبرده بودی؟ گفت امروز به استقبال زندانیان سیاسی آزادشده رفته بودم، مهربی می دانی کی رادیدم؟ مسعود رجوی را! من به او خیلی غبطه خوردم البته از دستش ناراحت نشدم چون می دانستم اگر از قبل می دانست مرا هم می برد ولی باخودم گفتم حالا دیگر وقت آن است که خودم تهران را یاد بگیرم تا منتظر او نمانم. یکروز از خانه مان تا خیابان آزادی پیاده رفتم، از آنجا سوار اتوبوس سفید یک تومانی شدم و در میدان انقلاب که از ماشین پیاده شدم جلو دانشگاه تهران عده‌یی را دیدم که پشت سنگرها مستقر شده بودند، فکر



مجاهد قهرمان صمد حاجی زاده، از معلمان مدارس راهنمایی تهران بود. صمد ابتدا در بخش معلمین تهران فعالیت می کرد سپس به نشریه مجاهد منتقل شد. او از جمله مجاهدان قهرمانی بود که در روز ۱۰ مرداد ۶۱ در یکی از پایگاههای مجاهدین در درگیری با مزدوران رژیم جان پاکش را در راه آزادی مردم ایران فدا کرد. صمد هنگام شهادت ۲۴ ساله بود.

کردم اینها حتماً باید مجاهدین باشند، کمی جلوتر رفتم، ناگهان رضیه را دیدم که از دانشجویان دانشگاه تهران بود و از قبل او را می‌شناختم و خیلی دوستش داشتم ولی از سال ۵۴ به این طرف دیگر او را ندیده بودم، هر بار هم از احد سراغش رامی‌گرفتم، می‌گفت او نیست و من نمی‌دانم. به کجا رفته است. به هر حال آن روز فهمیدم که آنها مجاهدین هستند و تا عصر نزدشان ماندم. مجاهدین آن روزها، ستادشان را در دانشکده علوم مستقر کرده بودند. آن روز احساس می‌کردم فاتح شده‌ام چون خودم برای اولین بار کسانی را که می‌خواستم پیدا کرده بودم.

کم کم خودم به این طرف و آن طرف رفت و آمد می‌کردم، یک ماژیک هم در جیبم گذاشته بودم که روی دیوارهای مخصوص آگهی و محلل‌های مناسب شعار می‌نوشتیم: «مجاهدین زندانند یا کشته در میدانند» و «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» و...

با سرنگونی رژیم شاه دیگر من به آرزویم رسیده بودم، همه جا کتابهای مجاهدین در دسترس بود. عکس و تراکت بنیانگذاران و اعضای مرکزیت سازمان، چه شهیدان و چه آنها که حضور داشتند، به سهولت یافت می‌شد. هر شب از صمد آدرس محلل‌های مختلفی را که مجاهدین برنامه داشتند، می‌گرفتم و هر طور شده خودم را به آن‌جا می‌رساندم. اولین بار به ساختمانی که در خیابان نصرت شمالی بود رفتم و از آنها خواستم به من نشریه بدهند، یادم هست شهید آذر رضایی تعدادی عکس و پوستر بنیانگذاران را به من داد تا در مدرسه مان بچسبانم، دوست داشتم هر چه زودتر من هم مجاهد شوم و روز و شبم را با مجاهدین بگذرانم. هر روز جلو ستاد مرکزی مجاهدین که آن موقع در بنیاد علوی مستقر بود، می‌رفتم فقط برای این که آن‌جا باشم، یکرز به آنها گفتم می‌خواهم بیایم داخل ساختمان، گفتند با چه کسی کار داری؟ گفتم می‌خواهم من هم این‌جا کار کنم.

یک دیدار فراموش‌نشدنی

یکی از روزهای گرم مرداد ۵۸، که یکی از زیباترین روزهای زندگیم است، به ساختمان بنیاد علوی مراجعه کردم، مرا به طبقه دوم راهنمایی کردند. در اتاقی نشستیم و خواهر

مریم (رجوی) که آن موقع گویا از مسئولان دانش آموزی بود و من او را نمی‌شناختم، بیش از یکساعت با من صحبت کرد. از من پرسید می‌خواهی چکار کنی و برای چه آمده‌ای؟ گفتم می‌خواهم مجاهد بشوم. پرسید: کدام مدرسه هستی؟ گفتم مدرسهٔ عاصمی، گفت: آیا می‌توانی دوستان مدرسه‌ات را جمع کنی و به اسم مدرسه‌تان کار کنید؟ آن‌قدر غرق نگاه و صحبتش شده بودم، که با شوق در جوابش گفتم آری! او سؤالات زیاد دیگری از من کرد که راستش هیچ‌کدام یادمانده چون اصلاً حواسم به سؤالات نبود، بیشتر می‌خواستم خودش و مجاهدینی را که آن‌جا بودند ببینم. آخر سر هم به من گفت برو دوستانت را جمع کن و هر هفته روزهای یکشنبه و چهارشنبه به این‌جا بیا.

من خیلی زود دست به کار شدم و به فرشته و آتوسا، دو تن از دوستانم، گفتم ما باید با هم کار کنیم. بعد یکسری شعار و تراکت تهیه کردیم و به در و دیوار مدرسه چسباندیم. من یکروز در میان جلو بنیاد می‌رفتم ولی فقط یکبار یکشنبه و چهارشنبه به آن‌جا راهم دادند و دفعه بعد که رفتم چماق‌دارها به بنیاد حمله کرده بودند. آن‌جا خواهر مریم گفت از این به بعد به ستاد جنبش معلمین در خیابان طالقانی بیا.

در ساختمان جنبش معلمین نزد مسئول طاهره (نصرت رضانی شهید) رفتم و از آن‌روز فعالیت رسمی خود را با سازمان شروع کردم. من و فرشته و آتوسا هم تیم شدیم. روز ۱۶ شهریور ۵۸ که یکی دیگر از روزهای به‌یادماندنی عمرم است سه نفره با هم در راهرو بین دو حیاط دبیرستان عاصمی کنار هم ایستادیم. به فرشته و آتوسا گفتم بچه‌ها ما دیگر فعالیت رسمی خودمان را شروع کرده‌ایم و باید تمام وقت با هم باشیم، بیاید امروز ما هم مثل مهدی رضایی پیمان ببندیم که تا آخر در راه مجاهدین وفادار باشیم و برای این که به این قولمان وفا کنیم هر سه نفر دستهایمان را روی هم گذاشتیم و با هم عهد کردیم و هر سه گفتیم با خون مجاهد شهید مهدی رضایی پیمان می‌بندیم که تا آخر به عهدمان وفا کنیم. از آن‌روز ما مانند یک‌تن واحد شده بودیم و کارمان را با فروش نشریه و کتابهای سازمان در ده‌های خیابانی شروع کردیم. با شروع سال تحصیلی نیز در مدرسه خودمان انجمن دانش‌آموزان هوادار را تشکیل داده و فعالیتهای خود را گسترش دادیم.

از اوایل سال ۵۹، مسئولیت چند مدرسه به من واگذار شد. در گریه‌های زیادی با به اصطلاح مریبان فالانژ امور تربیتی و سایر معلمها و نفرات فالانژ و حزب‌اللهی این مدارس داشتیم. با شروع سال تحصیلی ۵۹ کشمکشهای بین ما و عناصر سرسپرده رژیم در دبیرستانمان بالا گرفت. سرانجام پس از یکماه تظاهرات و اعتصاب و تحصن، من و فرشته و آتوسا را از دبیرستان اخراج کردند. این مسأله اعتراض همشاگردیهای ما را چنان برانگیخت که تا دو، سه ماه هیچ کلاسی دایر نمی‌شد و سرانجام رژیم ناگزیر شد در وسط سال تحصیلی دبیرستان عاصمی تهران را منحل کند و همه دانش‌آموزان آن را به سایر دبیرستانها بفرستد. هم‌چنین به همه دبیرستانها ابلاغ کردند که از ثبت‌نام ما سه نفر خودداری کنند و تا سه ماه ما سه نفر تحت تعقیب کمیته هشت تهران بودیم. طی این سه ماه در خانه خانم بسیار مهربانی که یکی از اقوام آتوسا بود زندگی می‌کردیم، خانه‌یی بود در خیابان دامپزشکی، این خانم دوست‌داشتنی در این سه ماه زحمت زیادی را به‌خاطر ما متحمل شد و ما را با محبت‌های بی‌شائبه خود برای همیشه مدیون خود کرد. ما شبها نزد آن خانم بودیم و روزها به خانه بچه‌های مختلف دانش‌آموزی می‌رفتیم و کار و مسئولیت‌مان را پیش می‌بردیم.

درواقع ما و تعدادی دیگر اعضای شورای مدارس دخترانه تهران در تشکیلات دانش‌آموزی بودیم. بسیاری از آنها در این نبرد به‌شهادت رسیدند. از جمله مجاهدین شهید وجیهه عبادی (۱۱۲ اردیبهشت ۶۱) منیره ذاکری (شهریور ۶۰) و سوزان حسین‌زاده (قتل‌عام ۶۷)، افسانه رجبی (سال ۶۰)، ستاره رضایی (سال ۶۰) هنگامه اوصیا (سال ۶۸) و... از آن‌همه یاران و هم‌زمان پرشور جوان آن‌روز، جز مریم و طیبه و فرشته کسی نمانده است. امروز که ۲۴ سال از آن زمان گذشته، خاطرات فراموشی‌ناپذیر آن هم‌زمان پاک و دلاور توشه‌راهم برای پیمودن مسیر مبارزه با حکومت آخوندی است.

دستگیری هنگامه

روزهای قبل از ۳۰ خرداد هم چون توفان، به‌سرعت می‌گذشت، هر روز در نقاط مختلف

شهر درگیری و زدو خورد و ضرب و جرح و دستگیری رخ می‌داد، همه چیز حاکی از پایان یک دوران بود.

بعد از ۳۰ خرداد تمام خانه‌هایی که ما از آنها به‌عنوان سرپل استفاده می‌کردیم بلااستثنا توسط کمیته‌های مناطق مختلف تهران مورد حمله و هجوم قرار گرفت و دیگر سوخته محسوب می‌شد. این مسأله باعث شد که ارتباطاتمان که روی این پایگاهها و شماره تلفن آنها سوار بود، قطع شود و قرارهایمان عموماً در خیابانها و اماکن عمومی انجام می‌شد.

اواخر تیرماه ۶۰ حوالی ساعت سه بعداز ظهر با مسئولم هنگامه اوصیا در ابتدای خیابان کریمخان قرار داشتیم با هم پیاده راه افتادیم. حین پیاده‌روی او نکاتی را که داشت، به من منتقل کرد. من هم گزارش کارهایم را به او دادم. نزدیکیهای خیابان فاطمی پیرمرد مغازه‌دار شریفی که نمی‌دانم از کجا تشخیص داد که ما مجاهد هستیم، جلو ما را گرفت و گفت جلوتر نروید پاسداران سروته خیابان فاطمی را بسته‌اند و همه را دستگیر می‌کنند. او ما را با خود به مغازه‌اش برد و گفت تا وقتی که اوضاع آرام شود، این جا بمانید. این حرامزاده‌ها به‌ظاهر و قیافه هر کس که شک می‌کنند او را دستگیر می‌کنند و هیچ رحمی ندارند. تا الان هم حداقل ۳۰ دختر و پسر همسن و سال شما را در مینی‌بوس انداخته و برده‌اند...

او من و هنگامه را به مغازه‌اش هدایت کرد و ما را در پشت کارتونهای اجناس پنهان کرد. تا ساعت ۸ شب من و هنگامه آن جا بودیم. صدای عربده‌کشی فالانژهای پاسدار که خیابان را قرق کرده و مستمر در رفت و آمد بودند، به گوش می‌رسید. آنها جلو مغازه ظاهر شده و با فرهنگ لمپنی پاسداران پرسیدند: حاجی منافق ندیدی؟ پیرمرد که به‌خاطر عادیسازی جلوی مغازه نشسته بود سکوت کرد و پاسخی نداد.

هنگامه که دانشجوی سال اول و بزرگتر و مسئولتر از من بود گفت الان که این جا هستیم بیا فرصت را از دست ندهیم و قول و قرارهایمان را بگذاریم تا اگر دستگیر شدیم بتوانیم عادیسازی کرده خودمان را خلاص کنیم. ابتدا تعدادی اطلاعیه و گزارش و... را که همراهمان بود، ازبین بردیم.

هنگامه سپس به توجیه من پرداخت و گفت: اولاً نباید دستگیر بشویم اما اگر من دستگیر

شدم و تو ماندی به شماره ...زنگ بزن که بتوانی به سازمان وصل بشوی. در صورت دستگیری مصاحبه نباید بکنیم، باید تلاش کنی که سرشان کلاه بگذاری و بیرون بیایی، چون کارهای زیادی داریم...بعد اسامی نفراتی را که به خاطر دستگیریها و تهاجمات قطع شده بودند با هم لیست کردیم تا دنبالشان برویم.

هنگامه با هوشیاری و جدیت تمام از آن چند ساعت به اندازه یک هفته برای برنامه ریزی و هماهنگ کردن کارهایی که باید انجام می دادیم، استفاده کرد.

داخل مغازه دیگر کاملاً تاریک شده بود و دیگر غیر از برق چشمهای سبز هنگامه چیزی را نمی دیدم. نگران بودیم که شب را در آن جا چگونه سرکنیم. تا این که پیرمرد به داخل آمد و گفت بیاید زودتر از این جا بروید مواظب خودتان باشید هر کسی شما را می بیند می فهمد که میلیشیا هستید حواستان را جمع کنید... بعد از تشکر بسیار از کمکی که به ما کرده بود با خوشحالی از مغازه بیرون آمدیم.

آن روز از هنگامه جدا شدم و این آخرین دیدار ما بود. سه روز بعد وجیهه عبادی به من زنگ زد و گفت از این پس به جای هنگامه ما با هم کار خواهیم کرد.

مأموریتی پردلهره ولی شورانگیز

با گسترش دستگیریها و حملات پاسداران به خانه های مجاهدین و افزایش نیروهای قطع شده دانش آموزی مسئولیت وصل نیروهای قطع شده دانش آموزی به عهده ما گذاشته شد. روزها کارمان این بود که به پارکها، زیرپلها، سینماها، مساجد، و نقاط محتمل قرارهای خیابانی مراجعه می کردیم، همه محلهایی را که احتمال می دادیم ردی از نفرات قطع شده وجود داشته باشد می گشتیم، بچه ها را تک تک پیدا می کردیم و به سازماندهی جدید دانش آموزی وصل می کردیم.

این مأموریتی پرخطر و پردلهره ولی خیلی شورانگیز و جالب بود. پرخطر از این نظر که همه اماکنی که به آن تردد می کردیم، محلهای زرد و سرخ بود و احتمال زیادی وجود

داشت که دشمن در آن جا برایمان کمین گذاشته باشد. ضمناً ما که از صبح تا شب کارمان راه رفتن در خیابانها و اماکن عمومی بود، هر آن در معرض دستگیری و مورد شک قرار گرفتن توسط تیمهای شکار پاسداران و شاخکهای محلی آنها قرار داشتیم. طی روز، گاه باید از چندین تور بازرسی پاسداران در نقاط مختلف شهر، عبور می کردیم، یا باید تور را می شکستیم و یا آن را دور زده مسیرمان را عوض می کردیم. در آن روزها چندبار گرفتار تورهای بازرسی شدیم و تا مرز دستگیری رفتیم، ولی در نهایت با عادیسازی توانستیم از آن تورها به سلامت عبور کنیم.

خلق قهرمان، پناه روزهای سخت

برای وصل ارتباط خواهران دانش آموز من هر روز مناطق مختلف تهران را زیر پا می گذاشتم. یک روز در میدان تجریش سوار اتوبوس شدم تا برای سراغ گرفتن از چندتن از دانش آموزان دبیرستان دخترانه ایران به میدان مولوی بروم. ساعت شش صبح بود و مینی بوس چند مسافر بیشتر نداشت. پس از عبور از تقاطع جمهوری متوجه شدم که راننده مینی بوس به رگم وجود مسافر در ایستگاهها، توقف نمی کند و به مسیر خود ادامه می دهد. ترسیدم. یکبار هزار فکر و خیال به ذهنم هجوم آورد. آیا او مست است؟ آیا او قصد دارد مرا به کمیته تحویل دهد؟ چرا با وجود این که مردم در ایستگاههای مختلف منتظر مینی بوس هستند او توقف نمی کند... در انتهای مینی بوس لحظاتی مردد مانده بودم که چکار کنم. آن چند مسافر اتوبوس هم پیاده شده و تنها بودم. به شدت احساس خطر می کردم. از جای خود بلند شده، جلوتر رفتم و به راننده که مردی ۵۰ ساله به نظرمی آمد، گفتم آقا نگه دارید چرا نگه نمی دارید؟ گفت مگر تو مجاهد نیستی؟ گفتم من می خواهم پیاده شوم چه ربطی به مجاهد بودن دارد، چرا نگه نمی داری؟ گفت خواهر، من برادرت هستم، وقتی سوار شدی من فهمیدم که تو مجاهدی، در این چندروز بارها دخترانی مثل ترا دیدم که سوار مینی بوس می شوند و بدون این که کاری داشته باشند در این ماشین از این سر تهران به آن سر تهران

می‌روند و بعضاً هم آن‌قدر خسته‌اند که خوابشان می‌برد.

او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، ادامه داد: من مجاهد نیستم ولی وجدان دارم، می‌دانم که آنها از دست این پاسدارهای بی‌پدر و مادر در به‌در هستند. هفته گذشته دختر همسایه‌مان را که مجاهد بود، اعدام کردند. من این چیزها را می‌دانم، از وقتی تو سوار شدی گفتم این هم یکی از آنهاست. من در این یک هفته وجدانم در عذاب است می‌خواهم کمک‌تان کنم. من می‌ترسم که شماها را به‌خانه خودم ببرم، چون می‌ترسم دستگیر شوم. من نمی‌خواهم بچه‌هایم بی‌سرپرست بشوند. ولی من انسانم وجدان دارم ناراحتم که دختران جوانی که جای دختر من هستند این‌طور در به‌در هستند. می‌خواهم کمکی بکنم... حرفهای صمیمانه این پدر مرا به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. حین صحبت از مسیر مستقیم خیابان ولی عصر خارج شده بود و معلوم بود که دیگر حواسش نیست که چکار می‌کند. من به او اعتماد کردم و گفتم آیا می‌توانی هر شب تعدادی از ما را در مینی‌بوس خود جا بدهی؟ او که غافلگیر شده بود، بهت‌زده مرا نگاه کرد. از نگاه مرددش خواندم که هم می‌خواهد ما را کمک کند و هم نگران عواقب آنست. به او گفتم همه حرفهایی که شما زدید درست است. رژیم هر روز صدها جوان مثل دختر همسایه‌تان را دستگیر و اعدام می‌کند. ما هم اگر نتوانیم جای امنی برای ماندن پیدا کنیم دستگیر شده و اعدام خواهیم شد. من از شما خواهش می‌کنم که به ما کمک کنی. لحظات سختی که بر راننده می‌گذشت را کاملاً حس می‌کردم. لحظه انتخاب راحتی و آسودگی خود و فرار از دردسر و لحظه پاسخگویی به احساسات انسانی و شرافتمندانه‌یی که داشت. او که حسین آقا نام داشت، با محبت نگاهم کرد و گفت: دخترم، خدا کمک‌تان کند، من می‌دانم که آینده ایران دست شماست این ارادل و اوباش حق نیست که مملکت را این‌طور داغان کنند. من هم باید کاری بکنم. از امروز هر وقت جا نداشتید غروب بیایید در همین مسیر سوار مینی‌بوس من بشوید من ته خط در تجریش پارک می‌کنم و شب می‌توانید در ماشین من بمانید.

با شنیدن حرفهای او از خوشحالی سراز پا نمی‌شناختم. او بزرگترین هدیه را در آن روزهای دشوار در به‌داری به من داده بود. چون یکی از مهمترین مشغله‌های ذهنی من این بود که وقتی

پس از تلاش بسیار و پشت سر گذاشتن موانع مختلف، یکی از بچه‌ها را پیدا می‌کردم جایی نداشتیم او را ببرم و حالا حسین آقا، این راننده شرافتمند و مهربان امکانی را به من می‌داد که حلال مشکلاتم بود.

هنگام رسیدن به مقصد، پس از تشکر بسیار از حسین آقا، به سرعت پیاده شدم و از یک تلفن عمومی به خانه دوستم عذرا که شب قبل با تیم‌مان در آن‌جا بودیم تلفن زده و هنوز سلام نکرده به او گفتم بنویس حسین آقا! عذرا پشت خط هاج و واج گفت حسین آقا کیست؟ به او گفتم بنویس حسین آقا، او صاحب یک هتل چهار ستاره است که من با او قرارداد بسته‌ام، بعداً به تو خواهم گفت.

لحظات وصل

در میدان اعدام پیاده شدم و از روی آدرسهایی که داشتم در کوچه پس‌کوچه‌های مختلف خیابان مولوی و تختی سراغ بچه‌ها را می‌گرفتم. سراغ چند خانه رفتم. در هر خانه‌یی را می‌زدم مادر یا خواهرشان به محض دیدن من می‌گفتند زود از این‌جا برو، این‌جا امن نیست، ما از فلانی خبر نداریم. خیلی ناراحت بودم چون بعد از آن‌همه کوچه‌گردی و این‌در آن‌در زدن هیچیک از دوستانم را پیدا نکرده بودم. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم و یأس به من غلبه می‌کرد، با خود گفتم چرا بعد از ۳۰ خرداد این قدر فضا عوض شده و همه می‌ترسند. چرا مادر فلانی این‌طوری بود... و هزار چرای دیگر ذهنم را مشغول کرده بود. حین راه رفتن در دل با خود حرف می‌زدم و مانده بودم که دیگر چکار باید بکنم. در مسیر به یک پارک کوچک در خیابان تختی رسیدم. اگر درست یادم مانده باشد یک پارک کودکان به نام تختی بود. به داخل آن رفتم تا کمی وقت بگذرانم و ببینم که کار را چطور ادامه دهم و سراغ چه کسی بروم. در پارک در کمال ناباوری ناگهان چشمم به فرشته افتاد. او یک دانشجوی مسجد سلیمانی بود که اواخر فاز سیاسی به بخش دانش‌آموزی منتقل شده بود. حیرت‌زده او را نگاه کردم. آخر او با بچه‌های دانش‌آموزی غرب تهران بود. پیش از این هم او را در

خوابگاه دانشجویان در خیابان تخت جمشید دیده بودم. حالا او این جا چکار می کرد... هر دو حیران و ذوقزده یکدیگر را نگاه کردیم. او مثل یک فشنگ به سمت من پرتاب شد و مرا در آغوش گرفت. در حالی که اشک می ریخت مرتب می گفت باورم نمی شود آیا ترا می بینم، آیا تو وصل هستی؟ من هم با خوشحالی جوابش را دادم و گفتم که دنبال دوستانم می گردم. اما او باز ناباورانه نگاهم می کرد و می گفت: ترا خدا راستش را بگو آیا تو واقعاً وصل هستی؟ یعنی من الان به سازمان وصل شده ام؟ به او گفتم بیا برویم، برایم بگو که چه شده است از بقیه خبر نداری؟ آدرسی نداری که سراغشان برویم...

با هم به یک حمام در همان محل رفتیم و حدود یکساعت با هم صحبت کردیم و او برایم تعریف کرد که هفته گذشته یکشب که به خانه فرخنده، یکی از دانشجویان مددکاری اجتماعی، رفته بود پاسدارها به خانه فرخنده می ریزند و فرشته فقط می تواند تحت عنوان این که همسایه است از خانه خارج شود و از همان شب از بچه ها قطع شده و چون جا نداشته هر شب در یک محله می رود و در پارک و مسجد و حمامهای عمومی... وقت می گذراند تا شاید آشنایی ببیند و دوباره وصل بشود...

آن روز ظهر من و فرشته هر دو بسیار خوشحال بودیم. من خوشحال بودم که بالاخره یک هم‌مرزم را پیدا کرده بودم و او خوشحال بود که بعد از یک هفته - ۱۰ روز قطع بودن دوباره به سازمان وصل شده است.

با دیدن فرشته ناامیدی که قبل از آن به سراغم آمده بود رنگ باخت و انگیزه بیشتری پیدا کردم که دوباره سراغ دوستان دیگری بروم و این کار تا روز دستگیری ادامه داشت. این تنها یکی از لحظات وصل دختران جوانی بود که با تغییر شرایط و گسترش دستگیریها و موج فزاینده اعدام از یاران هم‌مرزم خود قطع شده و بی هیچ سرپناه و امکان به دنبال راهی برای ادامه مبارزه خود بودند.

توصیف لحظه های وصل در آن روزها برایم بسیار دشوار است. شاید بتوانید حدس بزنید در لحظه ای که هر کدام از آنها مطمئن می شدند به سازمان وصل شده اند چه احساس و چه دنیایی داشتند. فرقی نمی کرد زن باشند یا مرد، ولی به خصوص برای خواهان شرایط واقعاً

طاقفرفسا بود. آنها در ساعات روز سعی می کردند خودشان را در این طرف و آن طرف سرگرم کرده و در میان توده های مردم استتار و عادی سازی نمایند ولی وقتی شب می شد، اول مکافات بود. خیلی از بچه ها هم مشکیشان این بود که نمی توانستند تمام شبانه روز را در یک مکان ثابت بمانند و بایستی جای خود را تغییر می دادند و ناگفته پیداست که انطباق با آن شرایط برای دختری که از هیچ جهت امنیتی احساس نمی کرد، چقدر دشوار بود. خیلی از بچه ها واقعاً شبها جایی برای ماندن و خوابیدن نداشتند. انبوهی از همین خواهران معصوم، در زیر پلها، در داخل منابع زباله، داخل کامیون و ماشینهای پارک شده در پارکینگها و حتی داخل قبر و غسلخانه و یا گودالها و خاکریزها، در هر کجا که امکان ماندن و اختفا بود و در طول روز شناسایی کرده بودند، شب را به صبح می رساندند، بدون هیچ وسیله ای، بدون حتی یک زیرانداز یا روانداز. به این ترتیب، برای کسی که در چنین شرایط امنیتی خطرناکی ارتباطش با سازمان قطع شده و آواره کوچه و خیابان شده بود، وصل شدن به سازمان چقدر حیاتی بود. برای ما هم یکی از زیباترین لحظات، لحظه وصل بچه ها بود وقتی با ناباوری می پرسیدند: یعنی دیگر از این به بعد من با سازمان ارتباط دارم و دیگر تنها نیستم و می توانم در کنار بچه های سازمان فعالیت کنم؟ و از خوشحالی گریه می کردند... اینها هر بار شوق و انگیزه بیشتری را در ما برمی انگیزت که دنبال تک تک نفرات قطع شده برویم و متعهد باشیم که آنها را پیدا کرده و وصلشان کنیم.

لحظات دستگیری

روز عید فطر سال ۶۰ مصادف با ۱۱ مرداد بود، در قراری که با مسئولم و جیهه داشتم، او به من گفت که این هفته آخرین هفته بسیج وصل نیرو بوده و تیم ما هم به سازماندهی جدید منتقل می شود. برای وصل شدن به این سازماندهی جدید خیلی اشتیاق داشتم و لحظه شماری می کردم. آن هفته با شتاب بیشتری کارهایمان را پیش بردیم.

قرار بعدی با و جیهه، روز ۲۰ مرداد سال ۶۰ بود، آن روز هوا آن قدر داغ شده بود که رفت و آمد

طی روز به این طرف و آن طرف چندان راحت نبود. حوالی ساعت شش بعد از ظهر با وجیهه قرار داشتم. دلم را صابون زده بودم که وقتی گزارش نهایی کارم را در مورد وصل نیروهای قطع شده می‌دهم، او مرا به سازماندهی جدید دانش آموزی وصل می‌کند. وقتی وجیهه آمد، حدود یک ساعت با هم قدم زدیم و من گزارش کارم را دادم. وجیهه گفت به مدت سه روز به خانه بی درخیا بان کارون بروم بلکه آخرین نفرات قطع شده را هم بتوانم پیدا کنم. این خانه از پایگاههای خیلی عمومی و تقریباً لورفته دانش آموزی بود و اغلب نفرات نیز شماره تلفن آن را داشتند. شرایط ماندن موقتم در این پایگاه این بود که شبها بیدار بمانم و به عنوان یک پایگاه سرخ، هر لحظه آماده ترک آن جا باشم. علاوه بر سرخ بودن خانه، منطقه بی هم که این خانه در آن قرار داشت، به خاطر آن که دبیرستانمان هم در آن منطقه بود، برای من سرخ محسوب می‌شد. زیرا به دنبال قضایایی که منجر به اخراجم شده بود به مدت سه ماه عکس من دست کمیته ۸ و پاسداران و مزدوران محلی بود و حکم دستگیریم را نیز صادر کرده بودند.

آن روز حوالی ساعت هفت بعد از ظهر از وجیهه خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت غرب تهران حرکت کردم. نزدیک دامپزشکی پیاده شدم تا بقیه مسیر را از کوچه، پس کوچه‌ها به خانه دوستم اکرم بروم. هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودم که متوجه تحرکهای مشکوکی پیرامون خود شدم و حس کردم چند نفر دوروبرم در حال حرکتند. قدمهایم را تند کردم و خودم را به خیابان رساندم تا ماشین بگیرم و از منطقه خارج شوم. در همین لحظه یک مزدور جلو آمد و گفت شما خانم حاجی نژاد هستید؟ و کارت تحصیلیم را نشان داد. من رد کردم و گفتم نه من نیستم! حلقه نفرات دورم تنگتر شد و او گفت پس چند دقیقه بیاید این جا سؤال داریم چون این عکس شماست. همان جا مرا به زیر زمین مسجد ابوالفضل پرتاب کردند. احساس می‌کردم زمان به سرعت برق می‌گذرد، گفتم من فارسی خوب نمی‌فهمم یکنفر بیاورید که زبانتان را بفهمم. آنها بلافاصله کیف دستیم را از من جدا کردند و زنی را برای بازرسی بدنی آوردند.

زنی که برای بازرسی بدنی من آمد وقتی چادرش را کنار زد، از دیدن وضعیت او حیرت کردم. چون او در زیر آن حجاب به اصطلاح اسلامی خود، پیراهنی قرمز و کوتاه با آستین

حلقه‌یی به تن داشت. چنین تصویری از دختران معاویه که هر روز و هر ساعت در کوچه و خیابان دختران و زنان را به خاطر بیرون بودن چند تار مو از زیر روسری‌شان مورد آزار و اذیت و بی‌احترامی قرار می‌دادند، نداشتم. به هر حال او مرا بازرسی بدنی کرد. به او گفتم من روزه هستم کیفم را بده که افطار کنم و در این فرصت طلایی همه مدارکی را که همراهم بود با نان ساندویچی که در کیفم داشتم خوردم و دیگر خیالم راحت شد. بعد شروع کردم به اعتراض که من چرا این جا هستم، الان خانواده‌ام نگرانم هستند و... آنها هم مرتب می‌گفتند فعلاً صبر کن. در این فاصله رفت و آمدهای مختلفی می‌کردند و من نمی‌فهمیدم می‌خواهند چکار کنند آیا چون خیابان هنوز شلوغ بود صبر می‌کردند؟

از ساعت ۱۰ شب تا ۵ صبح سؤال و جوابها در همان زیرزمین انجام شد همراه با هر سؤال مشت و لگدی بود که به سویم می‌آمد من مستمر می‌گفتم شما به چه حقی مرا این جا نگهداشته‌اید؟ من ربطی به اسمی که شما دارید، ندارم و از شهرستان آمده‌ام. آنها از من آدرس می‌خواستند و من می‌گفتم چون تهران را بلد نیستم آدرس نمی‌دانم ولی می‌توانم حضوری با هم برویم آدرس را نشان بدهم.

هدفم این بود که خودم را ببرند تا بتوانم در تاریکی شب فرار کنم. ولی آنها هم نمی‌خواستند در شب مرا منتقل کنند. در نهایت به من گفتند آدرس را روی کاغذ بکش ما خودمان می‌رویم. من یک آدرس غیر واقعی کشیدم و گفتم این جا کوچه‌هایش دو اسم دارند، من فکر نمی‌کنم خودتان پیدا کنید باید من بیایم. آنها خودشان رفتند و بعد از یکساعت آمدند و مرا به باد کتک گرفتند. آنها با داد و فریاد می‌گفتند تو دروغ می‌گویی، و این عکس خودتوست...

ساعت ۵/۵ صبح دستهایم را با دستبند بستند و مرا پشت یک ماشین سواری انداختند و در حالی که دو طرفم پاسدار نشسته بود به سمت اوین حرکت کردند.

وقتی وارد اتوبانی که به اوین منتهی می‌گردد، شدیم چشمهایم را هم بستند. با خودم تصمیم گرفتم هر طور شده در ماشین را باز کنم و خودم را به بیرون پرتاب کنم. در جایی که احساس کردم سرعت ماشین بالاست، خودم را به سمت در کشاندم و با دهانم دستگیره

را هل دادم، پاسدار کنار دستم دستپاچه شد و راننده هم که فکر کرد اتفاقی افتاده، تعادل ماشین از دستش خارج شد و پس از چند بار پیچ خوردن، در کنار اتوبان ایستاد. مزدور کنار دستم با مشت و لگد توی سرم می کوبید که چکار می خواستی بکنی؟ من هم می گفتم معلوم نیست شما چه کسانی هستید و مرا به کجا می برید؟ می خواستم خودم را بکشم. شما باند جنایتکاران هستید و دادویداد می کردم، آنها به حرکت خود ادامه دادند و مرا به اوین بردند.

بازجویی در اوین

در طول مسیر تصمیم گرفتم وقتی وارد اوین می شوم سناریو جدیدی را به آنها بگویم من مهربان حاجی نژاد هستم ولی از سال ۵۹ که از مدرسه اخراج شدم به شهرستان رفته‌ام و خانواده‌ام نمی گذاشتند درس بخوانم و اخیراً از شهرستان آمده بودم که مدارک تحصیلیم را دنبال کنم. علت این که از دیشب هم قبول نمی کردم به خاطر این بود که می ترسیدم بلایی سرم بیاورد. طرح این بود که به این ترتیب پرونده هواداریم را در سال ۵۹ ببندم.

وقتی وارد اوین شدیم، بلافاصله مرا به ساختمانی که بعداً فهمیدم اسمش دادستانی است، بردند. در آن جا سه روز زیر بازجویی بودم، ابتدا هیچ سؤالی نکردند، بلافاصله کفش و ساعت و کیف و... همه وسایلم را گرفتند، یک چشمبند جدید به چشمم زدند و بی هیچ سؤال و جوابی راهی اتاق شکنجه کردند. صدای کربهی را شنیدم که بالحن لومپنی می گفت: «این جا اوینه، اول باید به این جا عادت کنی، حالیه؟ دیشب دروغ گفته‌ای، باید به خاطر دروغت تعزیر بشی، اگه هم دروغ نمی گفتمی همین بود، اول که این جا می آی، وقتی فهمیدی کجایی، بعد کاغذ و قلم میدیم که خودت مثل بچه آدم بشینی بنویسی، یالاً وقتو تلف نکن!»

در حالی که می خواستم خودم را خیلی پرت از موضوع نشان بدهم، گفتم من که کاری نکرده‌ام، چرا دارید گناه می کنید؟ من که دیشب هم دروغ نگفتم، من هر چه شنیده‌ام کارهای غیرقانونی و دزدی و توهین به مردم است، من یک دختر تنها از کجا بدانم که این کسانی که

مرا دستگیر کردند کی هستند و با من چکار دارند؟... برای یکی دولحظه فکر کردم فقط دارم با خودم حرف می‌زنم و کسی به حرف من اصلاً گوش نمی‌کند، ولی هم‌چنان مصرانه می‌خواستم از سناریو خودم دفاع کنم.

دقایقی بعد همان‌طور که آن شکنجه‌گر اولش گفته بود فهمیدم که آن‌جا اوین است، تلاش می‌کردم با جیغ و داد بیشتر هم‌چنان بگویم که کسی نیستم و با سکوت‌م تصور نکنند که مجahدم و دارم مقاومت می‌کنم با هر کابل فریاد می‌زدم نزنید، نزنید، اشتباه می‌کنید! ولی به مرور خودم هم یادم نیست صدایم چه شد و دیگر صدای خودم را نشنیدم. اصلاً یادم نیست زمان چگونه می‌گذشت و اصلاً چه موقع بود؟ آیا عصر بود یا شب بود؟ چشم بسته بود و فقط از شدت درد فهمیدم در اوین هستم.

تازه داشتم به خودم می‌آمدم که صدای فریادهای پسر جوانی به اسم افشین توجهم را جلب کرد. باز جو فریاد می‌کشید فلان فلان شده حرف بزنی و او می‌گفت من فقط ۱۵ سال دارم، از هیچی خبر ندارم و هیچ کاری نکرده‌ام... شنیدن فریادهای افشین برایم دردناکتر از کابل‌هایی بود که خودم خورده بودم. هر کابلی که می‌خورد، دردش را روی خودم حس می‌کردم، احساس تشنگی زیادی داشتم، اما نمی‌خواستم از این جانیان تقاضای آب کنم تا دوباره یک چیزی که لایق خودشان است بارم کنند. شاید هم از قصد مرا آن‌جا نگهداشته بودند تا شاهد آن صحنه باشم. با خودم می‌گفتم راستی راستی در این‌جا چه می‌گذرد؟ آیا کسی خبر دارد؟ زن پاسداری که بعداً فهمیدم اسمش سعادت است گفت بیا نمازت را بخوان الان دوباره کارت شروع می‌شود؟ وقتی بلند شدم راه بروم با هر قدمی که برمی‌داشتم انگار تیری از کف پایم تا مغزم فرومی‌رفت، اصلاً بلد نبودم با این پاها که چند برابر شده بود، راه بروم، وقتی زمین خوردم از درد پشت و بازویم به خود پیچیدم، نمیدانم چه مقدار از کابل‌هایی که خورده بودم، به پشت و دست و سرم خورده بود که این قدر درد می‌کرد.

نفهمیدم در چه حال و هوایی بودم که سعادت می‌گفت مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا می‌خندی؟ یکباره به خود آمدم. داشتم در دلم با دوستانم حرف می‌زدم و برایشان تعریف می‌کردم که از دیشب چطور پاسدارها را سر کار گذاشته‌ام. افکار گوناگونی از ذهنم می‌گذشت، یاد وجیهه

(مسئولم) افتادم. با خود گفتم لابد از این که صبح با او تماس نگرفته‌ام، تا الان فهمیده که دستگیر شده‌ام. یاد فرحناز افتادم که شب ۳۰ خرداد دستگیر شد و فردای آن روز عکس او و تعدادی دیگر از خواهران ملیشیا را «دادستانی» آخوندها در روزنامه اطلاعات چاپ کرد. آنها با وقاحت تمام اعلام کرده بودند که این افراد بدون احراز هویت اعدام شده‌اند. «دادستانی» آخوندها از خانواده‌ها خواسته بود که فرزندان خود را از بین این تصاویر شناسایی کنند و برای تحویل گرفتن اجسادشان به دادستانی مراجعه کنند. با خودم می‌گفتم آیا فرحناز هم قبل از اعدام شکنجه شد؟ آیا او هم در این اتاقها بود؟ یاد فرشته افتادم که می‌دانستم او هم روز ۳۰ خرداد مفقود شد و نمی‌دانستیم چه شده، فکر می‌کردم آیا فرشته الان این جاست؟ آیا در همین راهرو است؟ افکار مختلف به سرعت از ذهنم می‌گذشت و اصلاً یادم رفته بود که تا لحظاتی دیگر باید دوباره به زیر بازجویی و شکنجه برگردم.

نمیدانم دقیقاً ساعت چند بود ولی حتماً شب شده بود. بعد از نماز دوباره مرا به اتاق بازجویی برگرداندند و رو به دیوار نشاندند و سؤالات مکتوب با سربرگ دادستانی را جلویم گذاشتند. من هر چه را که از اول گفته بودم دوباره نوشتم. بازجو که هرگز چهره‌اش را ندیدم بالای سرم آمد و با مشت و لگد بر سر و بدنم می‌کوبید و فحشهایی می‌داد که من هرگز به عمرم نشنیده بودم و حتی نمی‌دانستم که معنیش چیست؟ دائماً هم تهدید می‌کرد که اگر دروغ بگویی وای به‌حالت! من می‌دانستم که آنها از من هیچ چیز نمی‌دانند جز همان کارت تحصیلی. به‌همین خاطر خیالم راحت بود. همان پاسدار سعادت‌ی مرا دیروقت به طبقه اول برد و در اتاقی که کف آن یک تکه موکت انداخته بودند، نشاند و گفت شب این‌جا می‌مانی، صبح بازجویی داری.

در آن لحظات این بهترین خبری بود که شنیدم. یادم نیست او حرفش را ادامه داد یا نه؟ ولی من همانجا سرم را روی زمین گذاشتم و خوابم برد. چند شب بود که اصلاً نخوابیده بودم. قبل از دستگیری هم به‌خاطر این که در یک خانه سرخ بودم به سفارش وجهه نخوابیده بودم و واقعاً نیازمند خواب بودم.

صبح برای نماز صبح بیدار شدم. فکر می‌کنم حدود ساعت هشت بود که دوباره مرا به اتاق بازجویی بردند. بازجویی آن‌که حرفی بزند مشت و لگد را همان‌جا شروع کرد و مدام تکرار

می کرد: دروغ می گویی، منافق هستی، از این حرف او می گرفتم که آنها چیزی از من نمی دانند، چون همه تلاش بازجو این بود که اثبات کند من مجاهدم و من هم پافشاری می کردم که از سال ۵۹ هیچ کاری نکرده‌ام و بیگناه دستگیر شده‌ام.

آن روز تا شب به همین وضعیت گذشت. هر پاسدار یا بازجویی که رد می شد یک مشت و لگد نثارم می کرد و فحشهایی که لایق خودشان بود می داد و می رفت.

روز سوم برای اطمینان بیشتر دوباره مرا به اتاق شکنجه بردند و بعد از آن بازجو درحالی که به نظر می رسید حرفهایم را قبول کرده، گفت: فعلاً می مانی تا حرفهایت ثابت شود.

آن روزها هیچ اطلاعاتی از سازمان نداشتند و فقط بر اساس شکل و قیافه نفرات را در خیابان دستگیر می کردند و در اوین روی هم می ریختند، من هم می دانستم که هیچ چیز حساب و کتابی ندارد و پایم را توی یک کفش کرده بودم و می گفتم که من در اساس نه در تهران بوده‌ام و نه فعالیتی داشته‌ام، الان هم بیخود دستگیرم کرده‌اید. بالاخره ساعت ۱۰ شب روز ۲۳ مرداد بود که گفتند بلند شو بیا. من هم که خودم را به سادگی زده بودم، گفتم آیا می توانید مرا تا میدان انقلاب ببرید؟ چون من که نه تهران را بلد هستم و نه این موقع شب بیرون این جا ماشین گیرم می آید؟ بازجو با مشت توی سرم کوبید و گفت مگر کجا می خواهی بروی که تو را برسانیم؟ از این جا فقط دو راه برای رفتن هست، یا مسگر آباد است و یا به طور موقت رفتن به بند. دوباره دادویداد کردم که مسگر آباد دیگر کجاست؟ بند دیگر چیست؟ شما به من هیچ برگه‌ی نشان ندادید گفتید چند سؤال دارید. الان هم چند روز است این جا هستم بی دلیل فقط کتکم زده‌اید و الان هم معلوم نیست می خواهید چکار کنید؟

به خوبی می دانستم که همه این حرفها بیفایده است، ولی برای اثبات این که من کاره‌ی نبوده‌ام این حرفها را می زدم و تکرار می کردم تا بلکه طرف راه بیاید. مرتب صدایم را بلند می کردم که این جا چه کسی بالاخره به حرف آدم گوش می کند؟ پاسدار می گفت الان باید بروی توی بند چند روز آب خنک بخوری که سر عقل بیایی. دادویداد کردم که فقط گفته بودید چند سؤال دارید الان خانواده من در به در دنبال من می گردند من برای چه این جا باید بمانم؟ من کاره‌ی نیستم، هر چه دادویدادم اضافه می شد، مشت و لگد بیشتری می خوردم و کسی به حرفم توجهی

نداشت. سعادتی که آنجا بود گوشه لباسم را گرفت و کشید و گفت بیا این جا و من را پشت ستونی از نفرات گذاشت و سر طناب را که نفرات جلویی همه به دست گرفته بودند به دستم داد گفت پشت سر اینها برو، این قدر هم زبان درازی نکن.

حدود یکربع ساعت، ستونی از نفرات پشت سرهم درحالی که همه پای خود را روی زمین می کشیدیم با چشم بسته از مسیرهای مختلف رد شدیم تا به یک پله رسیدیم. آنجا مردها را جدا کردند و من و سه خواهر دیگر را از پله‌ها بالا بردند، پشت یک در ایستادیم و پاسدار زنگ در آن ساختمان را زد، صدای نحس آن زنگ را هیچ وقت فراموش نمی کنم. بعد از باز شدن در گفت زندانی جدید آورده ایم، همانجا زن پاسدار چاقی، که بعد فهمیدم اسمش علیزاده است و از زمان شاه زندانبان زندان عادی بوده، مجدداً ما را بازرسی بدنی کرد و گفت به اتاق شماره ۴ برو.

این بند که بعداً بهداری شد چند اتاق خیلی کوچک داشت که قبل از ۳۰ خرداد محل نگهداری زنان زندانی متهم به جرائم عادی بود. متهمان پرونده کودتای نوژه را هم به آنجا آورده بودند ولی حالا لبریز از زندانیان مجاهد بود. بند آنقدر شلوغ بود که نمی شد به راحتی کسی را پیدا کرد.

ساعت ۲۳ روز ۲۳ مرداد ۶۰ وارد بند بهداری (۲۴۰ سابق) شدم. به محض ورود خواهر مجاهدی به نام زهرا دم در تحویل گرفت و کمکم کرد تا یک گوشه بنشینم و مقداری آب به من داد. بعد پرسید اسمت چیست؟ گفتم محبوبه، او دیگر ادامه نداد. بعد از این که یک لیوان آب به من داد، بلند شدم گشتی در بند بزنم، بینم چه خبر است. تنها یک آشنا دیدم آن هم عطیه محرر خوانساری هم‌زرم بود. برخی نفرات را به قیافه می شناختم اما اسمشان را نمی دانستم.

از آن شب تا آبان ماه در این بند بودیم. آنطور که بعدها فهمیدم، یک طرف این بند ۲۱۶ و طرف دیگرش بند ۲۰۹ بود. روز اول شهریور، اوایل شب بود که ناگهان صدای مهیب خالی شدن تیر آهن را از روی کامیون شنیدم. بچه‌های بند که با این صدا آشنا بودند، بلافاصله گفتند این صدای تیر باران است. گوشم را که تیز کردم، صدای تک تیرها را تشخیص دادم. از آن روز به بعد هر شب روی دوش هم بالا می رفتیم و از پنجره خیلی کوچکی که بالای دیوار

بود به بیرون نگاه می کردیم تا ببینیم چه تعدادی را به محل اعدام می برند؟ هر شب بلااستنا این صدا را می شنیدیم؛ گاه ساعت ۱۲ شب، گاه دیرتر و گاه نزدیک صبح و گاه همان اول تاریکی صدای منحوس مرگ یاران را می شنیدیم.

به یاد یار و هم‌رزم دیرینم

وقتی پس از ورود به بند، ناگهان چشمم به عطیه افتاد، نمی توانم بگویم چقدر خوشحال شدم. با عطیه از سال ۵۸ آشنا بودم، خیلی دوستش داشتم. عطیه از خانواده مرفهی بود و در شمال تهران زندگی می کرد. او فوق العاده مهربان و باوقار و دوست داشتنی بود. وقتی او را در بند دیدم، سعی کردم ابتدا به روی خودم نیاورم تا ببینم وضع و سناریوی او چیست؟ اما دیدم همه او را با نام اصلی خودش عطیه صدا می زنند. تعجب کردم چون آن موقع هیچ کس در زندان با اسم اصلی نبود. به نحوی در گوشه بند از او پرسیدم عطیه چی شده؟ مگر لو رفته‌ای؟ او گفت پدرم، من و نفیسه خواهر کوچکم و نسرين خاله‌ام و عماد داییم را خودش تحویل دادستانی داد. پدر عطیه حزب اللهی بود و رژیم او را گول زده بود که اگر خودش بجه‌هایت را تحویل بدهی آنها اعدام نخواهند شد.

از آن روز هم صحبت اصلی من عطیه بود. با او سرود می خواندم و از خاطراتمان صحبت می کردیم. او تنها کسی بود که مرا می شناخت درحالی که من در آن‌جا با اسم مستعار بودم و سایر زندانیان فکر می کردند که من اشتباهی دستگیر شده‌ام، چون از بخش دانش آموزی کسی در این بند نبود.

روزهای آخر شهریور سال ۶۰ ساعت ۱۲ شب درحالی که من و عطیه تازه خوابیده بودیم و داشتیم درگوشی حرف می زدیم صدای زنگ بند را شنیدیم. همیشه از این صدا دلم می لرزید، صدای این زنگ در این موقع شب فقط برایم یادآور بردن عزیزان دیگری از کنارمان بود. بند تاریک تاریک بود. هر دو از جا پریده و نشستیم که ببینیم چه کسی به داخل می آید ناگهان زن زندانبان که اسمش نوربخش بود داخل آمد و گفت عطیه بیاید! بنددلم پاره شد، فکر نمی کردم



عطیه محرر خوانساری متولد ۱۳۴۲ در اصفهان بود. عطیه از خانواده مرفهی بود و در شمال تهران زندگی می‌کرد. او فوق‌العاده مهربان و باوقار و دوست‌داشتنی بود. پدر عطیه حزب‌اللهی بود و رژیم او را فریب داده بود که اگر خودت بچه‌هایت را تحویل بدهی آنها اعدام نخواهند شد. به‌همین خاطر پدرش، عطیه، خواهر کوچکتر و خاله و دایی او را تحویل پاسداران داده بود. عطیه هنگام شهادت ۱۸ سال داشت. او در آخرین لحظات به آخوند گیلانی جلاد گفته بود: من که هنوز محاکمه نشده‌ام، باورم نمی‌شود که اعدامم کنید. گیلانی گفته بود دو ساعت دیگر باورت می‌شود.

او را دیگر نبینم، ساده‌اندیشانه فکر می‌کردم شاید به‌خاطر این که پدرش او را تحویل داده اعدام نشود. دستش را فشردم، گفتم به‌امید دیدار... آن شب تا صبح خوابم نبرد و تمام مدت گوش‌به‌زنگ بودم که عطیه را کی خواهند آورد؟ با خودم فکر می‌کردم شاید امشب او را کابل بزنند، بیدار مانده بودم که وقتی آمد زود پاهایش را ماساژ بدهم و به او آب‌قند بدهم. این حداکثر چیزی بود که در مورد عطیه به‌ذهنم می‌زد. اما صبح شد و از عطیه خبری نشد. دلم شور می‌زد، حوالی ساعت ۶ صبح یکی دیگر از بچه‌ها از بازجویی برگشت بلافاصله سراغش رفتم و پرسیدم عطیه چه شد؟ گفت من شاهد بودم که به او گفتند تا ساعت چهار صبح وقت دارد که

فکرهایش را بکند یا باید مصاحبه کند و سازمان را محکوم کند یا اعدام شود. بعد از شنیدن این حرف دیگر یقین داشتم که عطیه برنخواهد گشت و از این که با او خوب خداحافظی نکرده بودم و برای آخرین بار در آغوشش نکشیده و نبوسیده بودمش، حسرت می‌خوردم. با این همه تمام طول روز هم چنان منتظرش بودم. گاه می‌گفتم شاید می‌خواستند او را تهدید کنند و او برخواهد گشت، ولی ساعت ۶ عصر اخبار رادیو رژیم اسم او را همراه با دهها نفر دیگر از اعدام‌شده‌ها خواند. عطیه عزیزم چون پرنده‌یی سبکبال و معصوم پرواز کرده بود.

پدرش چقدر بیرحم و بیعاطفه بود که عطیه معصوم را با دست خودش به دست ج لاده‌ها سپرده بود. بعدها فهمیدم که مادر عطیه به خاطر این شقاوتی که پدرش کرده بود از او جدا شد ولی آیا با اعدام عطیه این حقیقت در مغز علیل این ناپدر رفت که خمینی با او و خانواده‌اش چه کرد؟

از آن روز به بعد، همیشه جای خالی عطیه، غمی تلخ به قلبم می‌ریخت. بعد از دو ماه از آنجا به بند ۲۴۰ بالا منتقل شدم. من تا اسفند ۶۰ هنوز لو نرفته بودم و در این بند هم همه نفرات سر موضع بودند.

آخرین خنده لیلا...

یکی از شبهای دیماه ۶۰ که در اتاق ۱ بند ۲۴۰ بالا بودم بعد از ساعت خاموشی، زندانبان در اتاق را باز کرد و زندانی جدیدی را به اتاق ما فرستاد، از آنجا که اتاقها لبریز از زندانی بود و به خصوص موقع خواب جایی برای استراحت نبود عمدتاً شبها به صورت شیفتی می‌خوابیدیم. آتش من و فائزه و مهشید بیدار بودیم و جلو در نشسته بودیم طوری که وقتی زندانبان در را باز کرد و نفر جدید را به داخل اتاق هل داد، او روی ما افتاد. در تاریکی شب فقط پرسیدیم که اسمت چیست؟ ولی چون بچه‌ها خواب بودند بیش از این نمی‌توانستیم صحبتی بکنیم.

زندانی جدید لیلا (شیدا) ارفعی بود، با چشمان مشکی و ابروی پیوسته و چهره‌یی همیشه خندان.



لیلا ارفعی (شیدا) میلیشیای پرشور و جسوری بود که در بخش دانش‌آموزی مجاهدین فعالیت می‌کرد. لیلا در مهرماه ۱۳۶۱ در هفدهمین بهار عمرش به جرم هواداری از مجاهدین به دست دژخیمان به جوخه‌های تیرباران سپرده شد.

خانواده لیلا آذربایجانی و ساکن تهران بودند، لیلا موقع دستگیری همراه هم‌تیمش، با پاسداران درگیر شده بودند و هم‌تیمش گویا شهید شده بود.

لیلا تا قبل از این که به بند بیاید ۱۵ روز تمام شکنجه و بازجویی شده بود و در واقع پرونده‌اش بسته شده و حکم اعدامش را هم به او ابلاغ کرده بودند و منتظر بود که هر روز او را برای اجرای حکم صدا بزنند.

لیلا سبکبال و رها بود و بیمی از مرگ نداشت. اما من که خود هنوز با اسم مستعار بودم و هر روز شاهد پر کشیدن یک‌یک یاران کنار دستم بودم، بیشترین احساس درد را داشتم. به همین جهت هر روز که می‌گذشت و لیلا را صدا نمی‌زدند از ته دل خدا را شکر می‌کردم و نماز شکر به جا می‌آوردم و با خود می‌گفتم خدا را چه دیدی شاید از بس دژخیمان سرشان شلوغ است یادشان برود و او را نبرند. لیلا طی چند ماه پس از ۳۰ خرداد که با تضادهای جدی مبارزه دست‌وپنجه نرم کرده بود خیلی تغییر کرده و مجاهد جافاده‌یی شده بود. هر وقت فرصتی دست می‌داد، لیلا از دربه‌دریهایش و از این که شبها چگونه زیر پلهای مختلف می‌خوابید یا چگونه از چندین تور

بازرسی جان سالم به‌در برده بود، برایم تعریف می‌کرد.

هرچه زمان می‌گذشت، بیشتر به خودم امیدواری می‌دادم که واقعاً شاید این که به او گفته‌اند اعدامی است، جدی نیست و از او می‌پرسیدم تو از کجا مطمئن هستی که پرونده‌ات بسته شده است؟ و او وقتی از محتوای پرونده و آنچه در آن ۱۵ روز بر او گذشته بود برایم می‌گفت دوباره بند دلم پاره می‌شد و می‌دیدم که دل به‌هیچ چیز نمی‌توانم ببندم. بعضی وقتها به او می‌گفتم تو منتظری که من هم پرونده‌ام رویباید و با هم سفر کنیم.

او هر روز روزه می‌گرفت، یکروز به او گفتم لایلا چرا این قدر روزه می‌گیری؟ گفت: آخر وقت ندارم، همین روزها باید بروم. چون امسال که دربه‌در بودیم خیلی از روزها نتوانستم روزه بگیرم.

من و لایلا و مهشید و زهره، تیم ثابت ورزش صبحگاهی بودیم و خیلی به آن عادت کرده بودیم. لایلا سحرخیز و تند و تیز و خیلی تمیز بود و در همه کارهایش آدم را به‌وجود می‌آورد. برجسته‌ترین ویژگیش، اراده قوی او بود. هر کاری را که می‌خواست حتماً انجام می‌داد. من از شخصیت پرصلابت او می‌فهمیدم طی شش ماه بعد از ۳۰ خرداد چقدر تضاد حل کرده است. بارها سفارشات زیادی به من می‌کرد و درمورد خودش می‌گفت فکرمی‌کنم به‌اندازه‌یی که باید عمر کرده‌ام. لایلا سپس فعالیت‌های جسورانه‌اش بعد از ۳۰ خرداد را به‌یاد می‌آورد و می‌گفت: من شش ماه بعد از ۳۰ خرداد وقت داشتم، خوشحالم که توانستم این کارها را انجام بدهم. من به آن‌همه جسارت لایلا غبطه می‌خوردم و می‌گفتم ایکاش الان بیرون زندان بودم و می‌توانستم مجاهدی چون او باشم، جسور، مصمم و سختکوش.

اغلب روزها بعد از ظهرها دور هم می‌نشستیم و برای هم از خاطرات خوبمان تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم. اسم این برنامه را که به‌طور ثابت هر روز اجرا می‌کردیم برنامه «بخوان و بخند» گذاشته بودیم. بعضاً هم اتفاقات زندان را به‌زبان طنز برای یکدیگر تعریف می‌کردیم، خلاصه جمع پرشور و شری شده بودیم!

روز ۱۶ اردیبهشت ۶۱ هنوز سرفره ناهار نشسته بودیم و برنامه «بخوان و بخند» را عملاً از سر سرفره شروع کرده بودیم. آن روز از شیطنتهای مهشید آن قدر خندیده بودیم که لایلا صورتش

سرخ و چشمهایش پر از اشکخند شده بود. از فرط خنده وسط اتاق به خود می‌پیچیدم و نمی‌توانستم از جایمان بلند شوم. ناگهان یکی از زنهای پاسدار به نام حسینی، جلو در اتاق ظاهر شد و با اشاره دست به لیلا گفت لیلا ارفعی پاشو بیا! خنده روی لبمان ماسید. لیلا؟ کجا برود؟ او را بغل کردم و چشمهایی را که از خنده غرق اشک بود، بوسیدم. زبانم به حرف باز نمی‌شد و اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم. در ناباوری تمام می‌دیدم که دژخیم می‌خواهد لیلا را از کنار ما ببرد و سر ببرد. لیلا به حسینی گفت همین الان می‌آیم. بعد به سرعت دوید، رفت وضو گرفت و نمازش را خواند و چادر به سر کرد و راهی شد. من و زهره و مهشید تا پشت میله‌ها با او رفتیم و در سکوتی سنگین به اتاق برگشتیم. در اتاق هیچ کس جز ما چند نفر نمی‌دانست که پرونده لیلا سنگین است و او باز نخواهد گشت. نیمساعت بعد حسینی با آن چهره شومش که شبیه جغد بود دم در ظاهر شد و گفت وسایل لیلا را بدهید و من دیگر یقین کردم که کبوتر سبکبال و قشنگ من آن روز پر خواهد کشید. وسایل لیلا را سرجمع کردیم و دادیم. اما من لیف حمامش را به‌عنوان یادگار برای خودم نگهداشتم.

از لیلا دیگر هرگز خبری نشد و حتی رژیم هم اسمش را اعلام نکرد. و حالا عکسی از او باهمان چهره شاداب در کتاب لیست شهدای سازمان به‌یادگار مانده که هر بار نگاهش می‌کنم مرا به یاد آخرین خنده‌اش می‌اندازد.

گلی سرخ بر روی قلبش

الهه محبت و سودابه بقایی دو یار دبستانی از دبیرستانهای شرق تهران بودند، این دو میلیشیای نوجوان که هم تیم بودند، دو روز بعد از دستگیری من، دستگیر شده بودند. الهه و سودابه ۱۷ سال داشتند. آنها را تا آن‌جا که می‌توانستند، شکنجه کرده بودند و ما تقریباً یقین داشتیم که به‌زودی اعدامشان خواهند کرد. چهره متین و زیبای الهه و چشمهای معصوم سودابه را هرگز فراموش نمی‌کنم، آنها مانند یک‌روح در دو بدن بودند و از هم جدا نمی‌شدند. با آنها در بند بهداری هم اتاق بودم. یکروز نوربخش، مسئول بند، درحالی که جلوی ورودی بند ایستاده



سودابه بقایی دانش‌آموز ۱۷ ساله به جرم پایداری بر آرمان آزادی مردم ایران در روز ۹ آذر ۱۳۶۰ در تهران به جوخه تیرباران سپرده شد.
برادر وی محمد بقایی، ۲۷ ساله و دانشجوی مهندسی متالورژی و از مسئولان نشریه مجاهد بود که در مهرماه ۱۳۶۰ در درگیری با پاسداران رژیم در تهران به شهادت رسید.

بود و یک گل سرخ دستش بود وقتی الهه را دید به او گفت می‌خواهم این گل را به تو بدهم.
الهه گفت آیا امروز این را می‌دهی که فردا با گل‌وله گل سرخی روی قلبم بکاری؟ نوربخش ساکت شد و از گفته خود پشیمان شد.

هر بار که اسامی نفرات را برای بازجویی می‌خواندند، خدا خدا می‌کردیم که اسم این دو میلیشیا را نخوانند چون رفتن آنها مساوی بود با برنگشتن. سودابه همیشه خیلی آرام با خودش زمزمه می‌کرد:

رسیده سحر، رسیده سحر

به خرمن شب، کشیده شرر...

کشیده جرس بانگ هجرت یاران

نهاده به کف بهر خلق خدا جان...

هرگاه به این دو نوگل نازنین نگاه می‌کردم و یاد لحظه‌یی می‌افتادم که نباشند، دلم فشرده می‌شد. اما سرانجام آن روز و آن لحظه‌یی که از آن وحشت داشتم، فرارسید. یکی از روزهای پاییز ۶۰ هر دو را با هم صدا کردند، الهه و سودابه دیگر بازنگشتند و همان‌طور که الهه گفته بود، دژخیمان گل‌های سرخ را روی قلبهای پاک و پرتپش او و سودابه کاشتند. قلبهایی که مالا مال از عشق به خلق و آرمانشان بود.

یل گردنفر از اوین

سیمین هژیر را اوایل شهریور ۶۰ در بند بهداری دیدم. از قبل همدیگر را می‌شناختیم، او برای ما و کلیه کسانی که در جریان پرونده و بازجویی‌هایش قرار می‌گرفتند، یک الگو و یک قهرمان بود. از سیمین، طی همه سالهایی که او را دیدم، همواره دختری پرشور و پرتحرک با چهره‌یی خندان و شاد را به‌خاطر می‌آورم. او از دانش‌آموزان مرکز تهران و تا آنکه به‌یاد دارم دانش‌آموز دبیرستان هشترودی بود. سیمین از پرشورترین ملیشیا‌های فاز سیاسی و از خانواده‌یی بالنسبه مرفه بود ولی در عین حال بسیار ساده‌زیست بود، طوری که من خودم اولین بار که او را دیدم تصورم این بود که سیمین از ساکنان جنوب شهر تهران است. روزهای به‌یادماندنی تبلیغ برای کاندیداتوری ریاست جمهوری برادر مسعود، روزهای قبل از ۳۰ خرداد و تظاهرات مقطعی و روزهای اوین در سال ۶۰، در همه این روزها و همه این دوره‌ها سیمین به‌عنوان یک ملیشیا‌ی شاداب، بشاش و پرشور و پرصلابت نزد همه ما شاخص بود. در اوین وقتی دوباره سیمین را دیدم، از او پرسیدم اوضاع چطور است؟ و چطور شد که دستگیر شدی؟ سیمین با خوشرویی و راحتی تمام مسئولیتی را که در تهران همراه هم تیمش فرشته سیفی به‌عهده داشت برایم گفت و اضافه کرد: از مردادماه که دستگیر شدیم این‌جا هستیم و فکر می‌کنم به‌زودی خواهیم رفت. از او پرسیدم کجا؟ گفت: نمی‌دانی کجا؟ من از روز اول به بازجو گفته‌ام که با من در نیفتید چون چیزی به‌دست نخواهید آورد و حالا آماده‌ام که بروم و بعد همان موقع با صدای گرمی که داشت ترانه لری معروف «دایه دایه وقت جنگه» را خواند.

سیمین تقریباً هر روز به بازجویی می‌رفت و هر بار با پاهای کبود و باد کرده برمی‌گشت و اولین جمله‌اش این بود که بازجو احمق است فکر می‌کند از پس من برمی‌آید.

روز ۸ شهریور حوالی غروب دوباره سیمین را صدا زدند و من با خودم فکر می‌کردم که به خاطر تلافی کشته شدن رجایی و باهنر سیمین را شب اعدام خواهند کرد. تا وقتی که سیمین بازگردد، آرام و قرار نداشتم. دیروقت شب دوباره سیمین آتش‌ولاش بازگشت. گفت تا فردا به او مهلت داده‌اند که تصمیمش را بگیرد، اگر تسلیم نشود، اعدام خواهد شد.

آن شب تا صبح در زیر نور شمعی که از زندانیان عادی گرفته بودیم، دور هم جمع شدیم و شعر و سرود و ترانه خواندیم و برای آخرین شبی که فکر می‌کردیم سیمین نزد ماست مراسم خداحافظی گرفتیم.

هر بار که سیمین می‌رفت و بازمی‌گشت با خودم فکر می‌کردم چرا رژیم این قدر به او فشار می‌آورد و از او چه می‌خواهد؟ آخر در آن روزها اصلاً رسم این نبود که کسی بیش از دوبار به بازجویی برود و اغلب کسانی که مشخص بود هوادار مجاهدین هستند بعد از دوبار بازجویی به جوخه اعدام سپرده می‌شدند.

یک روز از فرشته، که هم‌پرونده سیمین بود، پرسیدم موضوع چیست؟ فرشته گفت: بازجو سیمین را می‌زند و می‌گوید اطلاعات برادرانت را بده و سیمین فریاد می‌زند و می‌گوید: می‌دانم ولی نمی‌گویم. بازجو که از این پاسخ سیمین به خشم آمده بود شدیدتر از قبل او را می‌زند و می‌گوید لااقل نگو می‌دانم و نمی‌گویم. بگو نمی‌دانم، ولی سیمین می‌گوید: مرتجع، می‌دانم ولی نمی‌گویم شما هرگز به آنچه می‌دانم دسترسی پیدا نخواهید کرد.

فرشته افزود: اگر صرفاً پرونده خود ما مورد نظرشان بود، خوب معلوم است کسی را که رابطه‌اش با سازمان محرز باشد، اینها در همان شبهای اول به جوخه اعدام می‌سپارند. ولی آنها دنبال برادران سیمین هستند و از او می‌خواهند که رد و آدرس برادرانش را بدهد.

آبان ماه با جابه‌جایی که در اوین شد من از سیمین جدا شدم و دیگر او را ندیدم. در اوایل آذر ۶۰، که من در بند دیگری بودم، وقتی مهشید از بازجویی برگشت گفت: امشب قطعاً سیمین اعدام خواهد شد. امروز سیمین را برای بازجویی آورده بودند و مشخص بود که



سیمین هژبر دختر جوان سبزه‌رو و زیبایی بود که ۱۶-۱۷ ساله می‌نمود صدایی گرم و دلنشین داشت. خانواده سیمین اهل لرستان بودند و خودش در تهران بزرگ شده بود. سیمین روحیه عجیبی داشت، انگار معنی ترس را نمی‌دانست، سیمین را هر روز برای بازجویی می‌بردند و هر روز بدون استثنا او را شلاق می‌زدند و به اصطلاح «جیره» داشت. اما وقتی از بازجویی برمی‌گشت، به محض این‌که در بند باز می‌شد و پایش را داخل می‌گذاشت با چهره خندان و صدای گرمش، می‌زد زیر آواز و ترانه‌های لری می‌خواند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ شکنجه‌ی در کار نبوده است. یک بار به او گفتم: سیمین این‌طور که تو از راه می‌رسی، بلافاصله می‌زنی زیر آواز و می‌خندی، آن وقت بیشتر اذیت می‌کنند، چند دقیقه ساکت باش! در جوابم زد زیر خنده و گفت یا من آنها را از رو می‌برم یا آنها مرا! اما کور خوانده‌اند، من آنها را از رو می‌برم! چه صد تا کابل بخورم، چه هزارتا، باز هم می‌خوانم...

دژخیمان قبل از اعدام، سیمین را به مدت یک ماه زیر شکنجه‌های شدید بردند. اما سیمین آن‌جا هم سرشان را به سنگ کوبید. او هم‌چون شیر تا لحظه آخر غرید و نام خودش را در ردیف شهیدان قهرمان مجاهدین ثبت کرد.

«کتاب بهای انسان بودن، خاطرات زندان اعظم حاج حیدری»

بازجوی سیمین می‌خواهد پرونده او را دیگر ببندد. بازجو مستأصل بود و لحنش با سیمین دیگر مثل روزهای اول نبود و با عجز و زبونی می‌گفت: من دیگر نمی‌توانم با تو کاری بکنم، مجبورم اجرای حکم تو را درخواست کنم، من سه ماه تلاش کردم ولی اثر نکرد. نمی‌دانم که جسم تو از چیست؟ و تو این همه تحمل را از کجا داری؟

آن شب شیراوژن مجاهد خلق، سیمین هژبر به پای جوخه اعدام رفت و سرفرازانه شهید شد. دو چیز را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. یکی صلابت و جسارت این شیرزن را که به بازجو می‌گفت: «شما به هیچ چیز نخواهید رسید» و دیگری چهره همیشه خندان و قامت افراشته سیمین را.

مثل کبوتر از میان دستهایم پر کشید...

سال ۶۰ اوج اعدامها بود. در اوین هر شب دسته‌دسته، دختران و پسران جوان و نوجوان در مقابل جوخه اعدام قرار می‌گرفتند. بعد از شنیدن اولین رگبار، بند در سکوت مطلق فرو می‌رفت و همه شمارش می‌کردیم: ۱، ۲، ۳، ۴، ۵۰۰... ۶۰، ۷۰۰... این شمارش تیرهای خلاص بود. با هر شلیک گویی خودم را در کنار یارانم می‌دیدم و دوباره این صحنه ادامه پیدا می‌کرد: ۷۰، ۸۰، ۹۰... همواره در ساعات اعدام، بند به مدت طولانی در سکوتی پر از التهاب و خشم فرو می‌رفت و زندانبانان از وحشت و اکنش زندانیان غیشان می‌زد. درها را قفل می‌کردند و خود را از چشم ما پنهان می‌نمودند.

ما هر روز از ساعت چهار بعدازظهر در انتظار شنیدن صدای اولین رگبار می‌نشستیم. بند ما کمترین فاصله را با میدان اعدام داشت و درواقع صحنه اعدام، پشت سرمان بود. خاطرات دی ۶۰، از این نظر بسیار سنگین و فراموش‌نشدنی است. زندانبانان به تازگی در سلولها را باز کرده بودند و ما دیدیم که سرتاسر بند پر از دوستان و آشنایان عزیزی است که آخرین بار همدیگر را در خیابان یا سر قرار یا در یک نشست یا در تظاهرات دیده بودیم. و از آن‌پس دیگر خبری از هم نداشتیم. و حالا همه دوباره به هم می‌رسیدیم و همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم و به سرعت می‌پرسیدیم اسمت چیست؟ وضع پرونده‌ات چگونه است؟

چون اسمهایمان اغلب مستعار بود و ما می‌باید این اسامی را یاد می‌گرفتیم. بعضاً نیز به‌طور واقعی هیچ چیزی بیشتر از همان اسم، از همدیگر نمی‌دانستیم.

در یکی از روزهای دیمه در حالی که تازه داشتیم ظروف ناهار را جمع‌آوری می‌کردیم، بلندگوی بند به‌صدا درآمد. همیشه وقتی کسی را بعدازظهر برای بازجویی صدا می‌زدند، چهره‌ها درهم می‌رفت و یک علامت سؤال بزرگ در ذهن همه نقش می‌بست و اوضاع به‌نظرمان مشکوک می‌رسید. نگاهها به‌سمت همدیگر می‌چرخید و سؤال این بود که آیا بازهم امشب از بین ما باید کسی برود؟

از بلندگو صدای کریه و منحوس زندانبان زن بلند شد که حدود ۱۵ اسم را خواند و از آنها خواست که به دفتر بند مراجعه کنند. ضربان قلبها بالا رفت. این دیگر چه مقوله‌یی است؟ ما تاکنون فقط می‌شنیدیم که فرضاً فلانی و فلانی و... برای بازجویی آماده شوند. ولی این شکل لیست خواندن یک پدیده جدید بود. آیا می‌خواهند آنها را جابه‌جا کنند؟ آیا می‌خواهند بدون این که ما بفهمیم آنها را برای اعدام ببرند؟ چون هر اسمی که خوانده می‌شد، برای همه ما محرز بود که او دیگر پیش ما برنخواهد گشت و تقریباً همه می‌دانستیم که بازجویی در کار نیست. کسانی را که خواندند، تقریباً همه از بند ما بودند. درحالی که از اتاقها بیرون آمده بودیم، آصف، زهرا، فرح و سایرین را دیدم که شاد و خندان و سرحال به سمت در بند می‌رفتند و ما درحالی که دلمان نمی‌خواست از آنها خداحافظی کنیم و ته‌دل هنوز امید داشتیم که برگردند، با نگاهمان بدرقه‌شان می‌کردیم. دقایقی طول نکشید که برگشتند. به همه گفته بودند بروید وسایلتان را جمع کنید ساعت چهار بعدازظهر بیایید. نگهبان اشتباه کرده و زودتر از موعد نفرات را صدا زده بود. دیگر برای همه ما محرز بود که این آخرین ساعاتی است که با هم‌زمان عزیزمان هستیم. همه دوروبرشان می‌چرخیدیم، گاه آنها را می‌بوسیدیم و گاه می‌گفتم سلام ما را به بچه‌ها، آنهایی که قبلاً تیرباران شده بودند، برسانید. هر کدام حالات عجیبی داشتیم. نمی‌توانم توصیف کنم که چگونه بودیم، در یک دنیای فوق‌متناقض به‌سر می‌بردیم. به‌چشم خود می‌دیدیم که تا دقایقی دیگر همین خواهران و همین عزیزانی را که الان با هم هستیم، در برابر جوخه اعدام قرار خواهند گرفت و دیگر

هرگز آنها را نخواهیم دید. آیا باید آن چه را می دیدیم باور می کردیم؟ آیا اینها همه خواب و کابوس نبودند؟ افسوس که همه چیز واقعی بود...

بچه‌ها بعد از جمع کردن وسایل شخصیشان مشغول سفارشات بودند. بعضیها وسیله‌ی را برای یادگاری دادن به مادر یا خواهرشان جدا می کردند و به هم اقایها می سپردند. آنها در لحظه‌های رفتن چقدر شاد و سرحال بودند و این ما بودیم که بغض جدایی را در گلو و سنگینی آن را هم چون دماوند روی قلبمان احساس می کردیم. اما بالاخره تصمیم گرفتیم که فضا را تغییر بدهیم. بنابراین شروع کردیم به خواندن:

بخوان ای همسفر با من،

بخوان کاین راه طولانی به پایان می رسد آخر

زمستان می رود آری

بهاران می رسد آخر...

این صدا را هنوز بعد از گذشت ۲۲ سال از آن روزها در گوشم حس می کنم و همراه طنین صدای آن سرودخوانان آزادی، صدای سوت آصف در گوشم زنگ می زند که همیشه به صدای سرودخوانی بچه‌ها می شنوم اضافه می شد. از ساعت سه بعد از ظهر همه در دو طرف راهرو طولانی و تنگ و تاریک بند صف کشیده بودیم، صفی طویل و فشرده برای آخرین وداع با مسافران سبکبال و عاشق و بیتاب. راستی پس از عاشورا، در کجای جهان کسی چنین تابلویی سرخفام و سرشار از عشق و ایمان و فدا را سراغ دارد؟

آن چهره‌ها و آن برق نگاههایی را که ایمان به افقهای آینده از آن می تراوید، هیچگاه از یاد نخواهم برد. دلم می خواست آخرین نفری باشم که با آنها خداحافظی می کنم. از تماشای آنها سیر نمی شدم. کاروانی از یلان رویین تن پشت سرهم ستون شده بودند و آصف جلو آنها حرکت می کرد. در راهرو تنگ، به زور در کنار ستون آنها حرکت می کردم تا شاید بتوانم تا در بند خودم را به آنها برسانم و آخرین خداحافظی را بکنم و وقتی از بند خارج می شوند از پشت میله‌ها تا جایی که امکان دیدن هست آنها را با نگاهم بدرقه کنم. خدا را گواه می گیرم که در آن لحظات، پاکی و رهایی را از چهره‌های تک تکشان حس می کردم. مثل فرشته‌های



مجاهد شهید فاطمه محمود حکیمی (آصف) روز ۲۷ تیر ۱۳۶۱ در سن ۲۱ سالگی در زندان اوین به جرم هواداری از مجاهدین و پایداری بر دفاع از آرمان آزادی به جوخه‌های تیرباران سپرده شد.

سپیدبال، گویی به سوی وعده گاهشان پر می کشیدند. احساس می کردم نمی توانم به زمان برسیم و نمی توانم همه آن لحظه‌ها را که مثل برق می گذشتند، به خاطر بسپارم. آصف که تا زمانی که در زندان بودم نفهمیدم اسم واقعیش چه بود، هم چون سرداری جلو همه حرکت می کرد و می گفت: بچه‌ها عجله کنید! هواپیما می خواهد پرواز کند. وقتی نزدیک در بند رسید، ترانه «همسفر» را با سوت زیبایی برای همه مان زد. هنوز نگاه آخرش را با چشمان سیاهی که مثل ماهی بقرار در تنگ آب دودو می زد از یاد نمی برم. وقتی قدم برمی داشت احساس می کردی آهویی تیزپاست و وقتی نگاه می کرد، برق چشمانش، زلالی چشمه بود، که در میان چهره‌ی سفید چون مهتاب، می درخشید. وقتی او را برای آخرین بار در آغوش گرفتم و بوسیدم احساس کردم تمام توانش را به من بخشید و لحظه‌ی بعد مثل کبوتر از میان دستهایم پر کشید.

نفر بعدی زهرا بود که پشت سر آصف حرکت می کرد. اسم اصلی او را هم هرگز ندانستم. ما به خاطر جثه کوچکش به او موش می گفتیم. شیری درجته موش! با او روزهای بسیاری

را در راهرو بند سرود خواننده بودیم، سرودهای قسم، آزادی و... و حالا... نمی‌خواستم باور کنم که تا دقایقی دیگر زهرا از پیش من خواهد رفت. آخرین حرفش به من این بود: «محبوبه نازنینم، محکم باش!... هر وقت دوباره به سازمان رسیدی سلامم را به مسعود برسان و بگو من حتی اسمم را هم نگفتم، تو فقط بدان که من سمنانی بودم، خانواده‌ام هم نمی‌دانند که من چه شدم.

وقتی از هم جدا شدیم، شروع کرد با صدای بلند خواندن:

ای آزادی در راه تو بگذشتم از زندانها،

پرپر کردم قلب خود را هم چون گل در میدانها

تا بشکوفد گلبنگک تو در غوغای توفانها...

و حالا این فرح بود که با چهره‌یی سرخ و سفید، که حالا بیشتر هم برافروخته شده بود و چشمهای آبی دریاگونه‌اش در برابرم قرار داشت. وقتی او را در آغوش کشیدم، گفت فرصت کم است باید زودتر بروم، بسیار عجله داشت و با هر کس خداحافظی می‌کرد دیگر پشت سرش را نگاه نمی‌کرد.

صف آنها هم چون رودی در حرکت بود و تک به تک از لابه لای جمعیت خود را به در بند می‌رساندند، چه لحظاتی بود! دلم نمی‌خواست این صف به انتها برسد و ما باز صدای تیرهای خلاص را بشنویم و بشماریم. دلم می‌خواست زمان را متوقف کنم، دلم می‌خواست با آنها بروم، دلم می‌خواست یک کاری بکنم، اما خودم هم نمی‌دانستم چه کاری! از لحظه‌یی که آنها خارج شدند سکوتی سنگین همه بند را فراگرفت، بندی که به خاطر حضور بیش از ۶۰۰ زندانی، همواره باید با صدای بلند صحبت می‌کردیم تا صدای همدیگر را بشنویم حالا در سکوت مطلق فرو رفته بود و همه ما در درون برای عزیزترینهایمان اشک می‌ریختیم و با آنها پیمان می‌بستیم که راهشان را ادامه خواهیم داد.

ساعتها بود که در سکوت نشسته بودیم و گوشها را به هر صدایی که از بیرون می‌آمد، تیز کرده بودیم. حدود ساعت هفت بعدازظهر بود که صدای مهیب رگبار را آمیخته با دو صدای متفاوت شنیدیم، یکی نعره‌هایی بود که «مرگ بر منافق!» را فریاد می‌زدند و در میان

این صدای کریه، صدای قوی و کوبنده‌یی نیز به گوش می‌رسید که تکرار می‌کرد: «درود بر مجاهد!»، «درود بر...» و بقیه صداهای در صدای مهیب رگبارها محو شد. همه خود را به میله‌های پنجره چسبانده بودیم، چند بار صدای وحشتناک تیرباران که مشابه ریختن انبوهی تیر آهن بر زمین بود در فضا طنین افکند و سپس تک تیرها شروع شد، با هر صدای تیر چهره یکی از بچه‌ها جلو چشمم می‌آمد و صحنه رزم آخرش در مقابل جوخه را تصویر می‌کردم. عدد آن شب ۶۵ بود، برخی می‌گفتند ۶۷ ولی اکثریت با ۶۵ بود. بعد از اتمام آخرین صدای تیر از سراسر بند صدای سرود برخاست. از هر اتاق صدای قوی و خشم‌آلود زندانیان بود که فضای بند را انباشته بود. آن شب حتی تا ساعت ۱۲ شب هم سروکله زندهای پاسدار پیدا نشد. آن قدر از خروش و فریاد «مرگ ظالمان» ما در وحشت بودند که عین روباه در سوراخ‌هایشان خزیده بودند.

«مادر آبی»، دلاور و دوست داشتنی

جا دارد بعد از رفتن آصف و زهرا و فرح و دیگر بچه‌ها...، از «مادر آبی» یاد کنم که مثل پروانه گرد شمع وجودشان می‌چرخید، دعایشان می‌کرد و برای دخترهای کوچکش پشت و پناه بود. او مادری بود بسیار مهربان از جنوب تهران، با هیكلی درشت و قد و قامتی بلند و چشمانی آبی، از آن‌جا که اغلب بچه‌ها در بند، اسم مستعار داشتند، ما هم به او، به خاطر چشمهای آبی، «مادر آبی» می‌گفتیم.

اغلب بچه‌های جنوب تهران با چهره دوست‌داشتنی «مادر آبی» آشنا بودند، راستش تا وقتی او در بند ما بود من اسم اصلیش را نفهمیده بودم و فقط یکبار از بچه‌ها شنیدم که او مادر مجاهدان شهید علی و مرتضی مثنی است که در شهریور ۶۰، به فاصله یک هفته از یکدیگر توسط رژیم تیرباران شدند و گفتند که رژیم هنوز هم دنبال سایر اعضای این خانواده است. کما این که یک پسر دیگر مادر و عروسش نیز در تیر ۶۱ به شهادت رسیدند و به این ترتیب، «مادر مثنی» چهار شهید تقدیم راه آزادی کرد.

«مادر آبی» یلی گردنفرز و باصلابت بود. همیشه وقتی او را می‌دیدم از میزان استحکام و دلاوریش احساس افتخار و غرور می‌کردم. با او چند ماه در یک بند بودم، اما همین چند ماه کافی بود که همه ویژگیهای یک زن مجاهد دلیر را در او ببینی. حتی در نگاهش طمأنینه و گذشتن از زندگی و فرزند و فداکاری به خاطر آزادی موج می‌زد و در آدمی احترام خاصی را همراه با تحسین نسبت به او برمی‌انگیخت.

اولین بار مادر را در اتاق ۶ بند ۲۴۰ بهداری دیدم. او بعداً همراه خودمان به بند ۲۴۰ بالا (۴بالا) منتقل شد و در اتاق ۴ بود و عید ۶۱ به بند دیگری منتقل شد. او همیشه خوشرو و بامحبت بود، گاه با خودم فکر می‌کردم آیا بازجویان و دژخیمان از روی این مادر خجالت نمی‌کشند که او را هم شکنجه می‌کنند؟ و بعد می‌فهمیدم که من خودم هنوز عمق شقاوت و خصیصه ضدبشری رژیم را نفهمیده‌ام چرا که در منطق دژخیمان خمینی، هیچ حد و مرز و ملاحظه‌ی بی در کار نیست، آنها مثل درندگان، فقط یک چیز را می‌فهمند؛ مجاهد را بومی‌کشند و هر قدر که توان دارند او را می‌درند.

وقتی تازه در اتاق‌هایمان باز شده بود، «مادر آبی» با ما همراه می‌شد و در آن راهرو تاریک و باریک و طولانی قدم می‌زد، اولین بار او به ما یاد داد چگونه کفشک درست کنیم تا موقع راه رفتن، کف پاهای کابل خورده کمتر اذیت شود. روزی که کاروان شهیدان (آصف، سیما، فرح و زهرا و...) به سوی میدان تیرباران می‌شتافت، مادر را بیقرارتر از هر وقت دیگر دیدم، آن روز از قضا، بیشترین نفرات آن کاروان از اتاق مادر بودند و او مانند پروانه‌ی بیقرار دور این بچه‌ها می‌چرخید. در فرصتی که بچه‌ها وسایلشان را جمع می‌کردند و سفارشاتشان را به بقیه می‌گفتند مادر وضو گرفته، به نماز ایستاد و چندین رکعت نماز خواند، بعد از نماز آرامتر از قبل بود ولی هم‌چنان زیر لب دعا می‌خواند و در حالی که معلوم بود به‌غایت خشمگین است، خشمش را فرومی‌خورد و با نگرانی می‌پرسید آیا فکر می‌کنید باز هم امروز اسم دیگری را خواهند خواند؟ بعد از رفتن بچه‌ها هم تا ساعت تیرباران، مادر هم‌چنان نماز می‌خواند و دعا می‌کرد.

چند روز بعد که با «مادر آبی» قدم می‌زدم، از او پرسیدم چرا روزی که بچه‌ها را می‌بردند، شما آن قدر نماز خواندید؟ مادر گفت برای سرفرازی این دخترهای گلم نماز می‌خواندم و از

این همه جنایت به خدا پناه می‌بردم، ندیدی که نگاههای آنها چقدر پاک و معصوم بود؟ «مادر آبی» آنقدر وارسته بود که من مدت‌ها با او هم بند بودم ولی نفهمیدم که سه پسر و عروس او شهید شده‌اند و خود او نیز چندین سال در زندان بوده است.

چه آرام و معصوم می‌رفتند...

در یکی از روزهای بهمن ۶۰ در بند باز شد و دو دختر بسیار تکیده را که در همان نگاه اول معلوم بود دو خواهر دوقلو هستند با پاهای کبود و زخمی، به داخل بند هل دادند. ناهید و هایده اهل قزوین و هر دو دانشجو بودند. هر دو را می‌شناختم، آنها را در دانشگاه صنعتی شریف دیده بودم و خیلی دوستشان داشتم. در روزهایی که من دنبال گمشده خود، سازمان مجاهدین، می‌گشتم تنها مأمّن من دانشگاه صنعتی شریف بود و هایده و ناهید به من خیلی کمک می‌کردند و در راه رسیدن به این گمشده، به من امید می‌دادند. همیشه به آنها مثل خواهرهای بزرگ خودم نگاه می‌کردم. و هر روز که به دبیرستان می‌رفتم اشتیاق داشتم سر راه دبیرستان حتماً یکی از آنها را ببینم. با هر لبخندشان شارژ می‌شدم و احساس می‌کردم دوستان بزرگ و تکیه گاههای مهمی دارم. آنها مخفیانه زندگینامه شهدای سازمان را به من می‌دادند و کمک می‌کردند تا با مجاهدین هر چه بیشتر آشنا شوم. طی دوهفته‌یی که این دو خواهر در بند ما بودند هر روز زیر بازجویی و فشار بودند و هر روز بر پاهای شکنجه شده آنها کابل می‌زدند. طوری که با هر قدمی که برمی‌داشتند در جاپایشان آثار خون و چرک باقی می‌ماند. ناهید و هایده به‌غایت صبور و آرام و باوقار بودند و من حتی یکبار هم ناله یا آخ آنها را نشنیدم. آنها هیچ جرمی جز هواداری مجاهدین نداشتند.

صبح روز ۲۰ بهمن ۶۰ هر دو را با هم برای بازجویی صدا زدند ولی برخلاف همیشه آنها خیلی زود و هر کدام به‌فاصله نیمساعت از دیگری برگشتند. سراغ آنها رفتم و پرسیدم چه شد که امروز زود برگشتید، ناهید گفت امروز ما را بالای سر اجساد اشرف و موسی بردند و خواستند که به آنها توهین کنیم، ولی من قبول نکردم و بازجو گفت برو فکرهایت را بکن یا تا بعد از ظهر

درخواست کن بیای مصاحبه کنی یا آماده باش که امشب حکم اعدامات اجرا بشود. عین همین حرف را به هاید هم گفته بودند، هر دو خواهر از وقتی به بند رسیدند وسایلشان را که فقط یکدست لباس بود جمع کردند، حمام رفتند و نماز خواندند و منتظر ماندند تا صدایشان بزنند. آنها به هیچ کس غیر از من نگفته بودند که امشب قرار است اعدام شوند و در تمام آن لحظات ساکت و آرام بودند.

ساعت حدود شش بعد از ظهر، زن زندانبان در حالی که به نحو کریهی می خندید در بند ظاهر شد و آهسته گفت ناهید را از اتاق سه صدا بزنید وقتی ناهید آمد گفت وسایلت را بردار و بیا! وقتی ناهید برگشت همان زن گفت هاید را هم صدا بزنید! و همین حرف را به هاید هم گفت. احساس کردم قلبم متوقف شده است. آخر به همین سادگی دو انسان معصوم و پاک را دارند از کنار می برند تا تیرباران کنند، بدون این که بتوانم هیچ کاری بکنم!؟

همان جا ایستادم، حتی پنج دقیقه هم طول نکشید که ناهید به در بند آمد. نگاهی به من کرد، همدیگر را در آغوش کشیدیم هیچگاه آن لحظه را فراموش نمی کنم، هیچ کلمه‌ی پیدا نمی کردم که به او بگویم، انگار همه چیز از ذهن پریده بود. گفتم ناهید خدا نگهدارت باشد! بعد از او هاید آمد با او هم همین طور خدا حافظی کردم.

چه روز عجیبی بود، ناهید و هاید هر دو به خاطر اشرف و موسی روزه گرفته بودند و درخیم از آنها می خواست که به سرداران نشان توهین کنند. هاید و ناهید آن شب به عهد خود وفا کردند و به خاطر وفاداری به آرمان مجاهدین شهید شدند. آنها را با تمام معصومیتشان در واقع بایستی جزو شهیدان عاشورای مجاهدین محسوب کرد.

اعدام اشتباهی

سال ۶۰ به خاطر حجم بالای دستگیریها، اتفاقات عجیب و غریبی در زندان می افتاد که فکر می کنم مشابه آن را هیچ کس در هیچ جا ندیده است. یکی از این اتفاقات بسیار دردناک، اعدام بی حساب و کتاب و اشتباهی افراد بود. نقل و انتقال زندانیان در داخل زندان، به این

صورت انجام می‌گرفت که همه نفرات را پشت سرهم ستون می‌کردند و هرکس گوشه لباس نفر جلویی را می‌گرفت و حرکت می‌کردند. یا یک طناب به دست زندانیان می‌دادند، آنها این طناب را می‌گرفتند و راه می‌افتادند. یکی از خواهران هم سلولیم ماجرای را که برای خودش پیش آمده بود این‌گونه برایم تعریف کرد:

«حوالی غروب یکی از روزهای زمستان ۶۰ از ساختمان دادستانی بیرون آمدیم تا ما را به بند برگردانند. نگو که در همان لحظه صف دیگری نیز که شامل زندانیان اعدامی بود، همزمان از ساختمان بیرون آمد. هنوز اول راه بودیم که صف ما از وسط قطع شد و چون چشم‌بند داشتیم، اشتباهی به پشت صفی رفتیم که آنها را برای اعدام می‌بردند. کمی که جلو رفتیم، احساس کردم مسیر اشتباه است و همان مسیر هر روزی نیست. به زندانبان گفتم مگر ما را به بند نمی‌برید؟ او با اخم و تخم گفت نه! مگر نشیدی که شما برای اعدام می‌روید؟! دیدم هیچ‌جوری نمی‌شود به این مزدور حالی کرد که این وسط اشتباهی صورت گرفته است. لذا با صدای بلند داد زد که برای چی مرا برای اعدام می‌برید؟ باز جویم گفته به بند بروم. چند بار تکرار و سماجت کردم که بالاخره ناگزیر شد مرا از صف جدا کند تا ببیند موضوع چیست؟ همان موقع دختر دیگری که اسمش نسرین بود نیز با صدای بلند گفت مرا هم اشتباهی آورده‌اید من تازه امروز دستگیر شده‌ام، اشتباهی هم دستگیر شده‌ام و اصلاً کاره‌ی نیستم، مرا کجا دارید می‌برید؟ زندانبان داد کشید ای منافق داری سوءاستفاده می‌کنی! و او را هل داد توی صف و صف را به‌سوی محل اعدام حرکت داد. از آن پس دیگر هیچ‌وقت از آن خواهر خبری نشد و چنین کسی به بندها نیامد. معلوم شد آن دختر را همان روز و بدون احراز هویت اعدام کرده‌اند.

بعداً شنیدیم نظیر این اتفاق، باز هم پیش آمده ولی بچه‌ها به‌سرعت واکنش نشان داده و صف را متوقف کرده و اصرار کرده بودند هرطور شده اسمشان چک شود و از رفتن به میدان اعدام سرباز زدند.»

پرنده‌یی خونین‌بال بر روی برفهای اوین

اواسط اسفند ۶۰ بود. قبل از ظهر جلو در اتاق ۱ بند ۲۴۰ بالا، ایستاده بودم و از لابه‌لای میله‌های پنجره، تپه مقابل را که پراز برف بود تماشا می‌کردم. با خودم می‌گفتم ای تپه‌های اوین چه رازهایی در دل دارید و شاهد چه فریادهایی بوده‌اید و چگونه این همه فریاد را تاب آورده‌اید؟ و چه خونها که بر روی شما ریخته شده است؟!...

در داخل اتاق هم هر کدام از بچه‌ها مشغول کاری بودند و من درحالی که در افکار خودم به تپه‌های سفید برفی نگاه می‌کردم یکدفعه دیدم یک نفر تلو تلو خوران از روی تپه‌ها به سمت بالا می‌رود، خشکم زده بود که او کیست؟ نه نگاهان است و نه سلاح دارد. این وقت روز او چه کسی است؟ و کجا می‌رود؟ آن قدر صحنه برایم عجیب بود که می‌ترسیدم اگر بخواهم بقیه را خبر کنم، صحنه را از دست بدهم، در همین حین صدای شلیک سه تک تیر آمد و آن مرد جوان بر روی برفها افتاد، همه بچه‌ها به صدای تیرها از جا پریدند. صدا آن قدر نزدیک بود که همه فکر کردند در حیاط بند اتفاقی افتاده است اما من شاهد بودم که به فاصله ۱۰، ۱۵ دقیقه بعد چند نفر سر رسیدند و پیکر غرق در خون او را برداشتند و بردند و من برفهای خونین را می‌دیدم و نمی‌دانستم موضوع چیست و چه بود؟ باورم نمی‌شد که به همین سادگی جلو چشم یک انسان را به راحتی کشتند. بعدها شنیدم که او یکی از برادران زندانیان بود که از دست شکنجه‌گران فرار کرده و خود را به بالای تپه‌ها رسانده بود، اما پاسداران او را از پشت زدند و خون گرم او مثل شقایقها تپه‌های سفید اوین را راغوانی کرد.

جنگ رودرو

یک روز صبح بچه‌هایی که از بازجویی شبانه برگشته بودند، از حماسه‌ی صحبت می‌کردند که شب قبل در بازجویی شاهدش بودند. داستان بازجویی و شکنجه قهرمانی بود به نام اعظم که زیر تازیانه فقط فریاد می‌زد: «دروود بر رجوی، مرگ بر خمینی!» و هم چون شیری می‌غرید.

من اعظم را از بیرون می‌شناختم، از بخش دانش‌آموزی جنوب تهران منطقه خزانه بود. اعظم دختری بود با چشمانی قهوه‌یی و تپیی ساده و جنوب شهری و به‌غایت خون‌گرم و دوست‌داشتنی. در سال ۵۹، من و اعظم در ارتباط نزدیک با هم کار می‌کردیم و هر دو از این که در ارتباط با مجاهدین هستیم، سرشار و سرخوش بودیم.

خبر دستگیری او در زمستان ۶۰ را از زندانیانی که برای بازجویی به محل دادستانی می‌رفتند، شنیدم. آوازه مقاومت اعظم در زیر شکنجه در همه بندها پیچیده بود. او در شعبه ۷ اوین که به‌عنوان مخوفترین شعبه با شکنجه‌گرانی وحشی معروف بود بازجویی می‌شد. در همان شب مورد بحث، ۴۰۰ ضربه کابل پی در پی به او زده بودند و او فقط فریاد می‌زد: «درود بر رجوی، مرگ بر خمینی» و این باعث می‌شد که بازجو وحشی تر شده و بیشتر و بیشتر بر پا و پشت او بکوبد. زندانیانی که آن شب در راهرو شعبه بودند، که از جمله یکی دو نفر هم از هم‌اتاقی‌های ما بودند، از این جنگ شکوهمند که بین جلاد و یک دختر مجاهد جریان داشت، سخت به‌هیجان آمده بودند و فردای آن روز که به بند بازگشتند از ماجرای شب قبل و مقاومت حماسی اعظم برایمان تعریف می‌کردند. ما همیشه شنیده بودیم که زیر شلاق دژخیم، هر زندانی تا ۱۰۰ ضربه به‌هوش است و بعد دیگر از هوش می‌رود ولی این که اعظم این همه استقامت داشت و تا ۴۰۰ ضربه را یک‌نفس تحمل کرده بود شگفت‌انگیز بود. چند ماه بعد اعظم را به‌طور اتفاقی دیدم، کف پاهایش هر کدام به‌اندازه یک تخم‌مرغ گوشت اضافه آورده بود و خودش هم زیر حکم اعدام بود. ولی دیگر هرگز او را ندیدم. بعداً شنیدم این مجاهد قهرمان در جریان قتل عام سال ۶۷، اعدام شده است.

عقده‌های سرریز شده دژخیم

بند ۲۰۹ اوین بازجویی داشت که می‌گفتند از دانشجویان خط امامی و عضو سپاه پاسداران بود. اسم واقعیش را نمی‌دانم ولی اوایل اسمش صالح بود. این بازجو وقتی کم‌کم از عشق مجاهدین به مسعود رجوی آگاهی پیدا کرد اسم خود را عوض کرد و اسم خودش را

مسعود گذاشت. او وقتی زندانیان را شکنجه می کرد، می گفت این مسعود است که شما را شکنجه می کند. یکروز که مشغول شکنجه و شلاق زدن یک زندانی بود، صدای او را می شنیدم که به متهم زیر شلاق می گفت من را مسعود صدا بزن! ابتدا نمی فهمیدم موضوع چیست و او چه منظوری دارد؟ بعدها یکروز که با سرور، یکی از هم زنجیرانم، صحبت می کردم به او گفتم نمی فهمم چرا این شکنجه گر اسم خودش را مسعود گذاشته؟ سرور گفت او می خواهد این نام را لوٹ کند و عشق ما به مسعود را مخدوش کند.

یک بار وقتی یکی از بچه ها را شلاق می زد، نوار سرود ملیشیا را گذاشته بود و صدای ضبط را هم تا حد کرکننده یی بلند کرده بود. با هر کابلی که می زد، می گفت: «خب و سنگر به سنگر ملیشیا!» اما ملیشیا الان در چنگ ما هستی! او می خواست فرهنگ مقاومت را این چنین مخدوش کند، ولی آن قدر احمق بود که نمی فهمید وقتی که این سرود را می شنویم، شکنجه و کابل برای ما سهلتر می شود و با آرمانمان که در سرودهای سازمان بیان شده، بیشتر پیوند می خوریم و چقدر خوب که به جای صدای چندش آور آهنگران و نوحه خوانیهای زجرآور او، صدای دلنشین این سرود و آن سوت قشنگ ملیشیا را می شنیدیم.

حماسه صلابت و پایداری

با سرور مشهدی، اولین بار وقتی در بند ۲۴۰ بالا بوم و او به اتاق ما منتقل شد، آشنا شدم. سرور در پاییز ۶۱ دستگیر شده بود. او لیسانس روانشناسی خود را از دانشگاه ملی گرفته بود. همیشه خنده رو و سرحال بود، قبل از این که نزد ما بیاید سه ماه در ۲۰۹ زیر بازجویی بود و سپس پرونده اش را به شعبه ۷ منتقل کرده و خودش را هم به بند ما فرستاده بودند.

سرور طی مدتی که در ۲۰۹ بود خیلی کابل خورده بود طوری که وقتی نزد ما آمد، کف هردو پایش آن قدر گوشت اضافی آورده بود که به سختی روی پاهایش راه می رفت. از وقتی هم که نزد ما آمد، هربار که بازجویی می رفت، مجدداً روی همین پاهای مجروح

کابل می‌زدند طوری که بعد از مدتی مجبور شدند از گوشت ران او به کف پایش پیوند بزنند اما وضع پایش بدتر از قبل شد. در طول این مدت سرور خیلی ضعیف و لاغر شده بود و دائم درد می‌کشید، ولی هربار که نگاهش می‌کردی در جنب‌وجوش بود. او مجاهدی به‌غایت منظم و منضبط بود. همه کارهایش را مثل ساعت برنامه‌ریزی شده انجام می‌داد و مناسبات جاافتاده و مسئولانه‌یی با اطرافیان خود داشت.

سال ۶۴ که با سرور در یک اتاق بودیم، باتوجه به وضعیتی که داشت هیچ‌گاه راجع به محتوای پرونده‌اش و این‌که جلادان با شلاق زدن او دنبال چه چیزی هستند، از او سؤال نمی‌کردم، اما بنابه تجربه می‌دانستم که سرور اطلاعات زنده دارد که این قدر به او پيله کرده‌اند. او هنوز نه دادگاه رفته بود و نه پرونده‌اش بسته شده بود. هر چند وقت یکبار به بازجویی می‌رفت و شکنجه می‌شد و دوباره... و هر بار نوك موضوعی از جایی درمی‌آمد دوباره زیر ضرب می‌رفت. بارها وقتی با او صحبت می‌کردم، به‌طور سربسته می‌گفت من هیچ‌گاه به دادگاه نخواهم رفت و حکم من قبل از دادگاه اجرا خواهد شد، چون آنها از من چیزی می‌خواهند که من هرگز به آن فکر هم نمی‌کنم و به‌همین خاطر خودم را آماده کرده‌ام که زیر شکنجه شهید شوم ولی یقین دارم که فکور (سرباز جوی شعبه ۷) دست از سر من برنمی‌دارد و این پرونده را هرگز تمام‌شده اعلام نخواهد کرد.

سرور مورد احترام همه ما بود و هرکسی با او برخورد می‌کرد، احترامش نسبت به او جلب می‌شد. من با وجود این‌که در هفته ساعات زیادی را با او می‌گذراندم، ولی هربار که در مقابلش قرار می‌گرفتم احساس می‌کردم با یک مسئول مجاهد روبه‌رو هستم و از همین رو هیچ‌گاه در مورد او کنجکاوی نکردم و هیچ‌گاه تلاش نکردم بفهمم که قبل از دستگیری چه کار می‌کرد و چه شد که دستگیر شد؟ سال ۶۴ به‌همراه تعدادی دیگر از زندانیان به بند ۱ منتقل شد و من هم به گوهردشت رفتم و دیگر هرگز او را ندیدم.

روزهایی که به ما هواخوری می‌دادند آهسته با سرور قدم می‌زدیم و با هم سرود می‌خواندیم. او دو ترانه از ترانه‌های مرضیه را خیلی دوست داشت و هربار موقع قدم زدن در حیاط آنها را می‌خواند، یکی «بوی جوی مولیان» و دیگری «سروی و بیدی». ما چند ساعت در هفته نیز

با هم قرآن و نهج البلاغه می خواندیم و خاطرات کوهنوردیهای گروهی و دیگر خاطراتمان را تعریف می کردیم و سرور هربار می گفت وقت کم دارم. بعدها از طریق زندانیان دیگری که آزاد شدند خبردار شدم که سرور همان طور که خودش هم می گفت هرگز به دادگاه نرفت و بدون هیچ حکمی اعدام شد.

عشقی که هرگز نمی میرد...

در بند ۲۴۰ بالا، مدتها با جلیله فروتن هم اتاقی بودم. جلیله یک معلم انقلابی بود که همزمان در درمانگاه هم کار می کرد. او در خرداد ماه ۶۱، در ۲۷ سالگی دستگیر شد. جلیله هنگام دستگیری یک دختر یکساله به نام حمیده داشت. همسر جلیله مجاهد شهید حمیدرضا مرتضایی نیا از



مجاهد قهرمان جلیله فروتن یک معلم انقلابی بود که پس از تحمل سالها رنج اسارت در زندانهای قرون وسطایی آخوندها به ارتش آزادیبخش پیوست و سرانجام جان پاکش را در عملیات فروغ جاویدان فدای خلق و میهن محبوبش کرد. جلیله در هنگام شهادت ۳۴ ساله بود.

کادرهای مشهد بود. حمید در رشته راه و ساختمان فوق‌مهندسی گرفته بود. او در ۲۷ دی ۱۳۶۰ در سن ۳۰ سالگی در تهران به شهادت رسید.

جليله در شعبه ۴ بازجویی می‌شد. دژخیمان بارها او را به زیر شدیدترین شکنجه‌ها بردند اما او هرگز از آرمان خود دست برنداشت. او بسیار صبور بود و در همه کارها کمک‌کار دیگران بود.

جليله پس از تحمل چهار سال اسارت در شکنجه‌گاه‌های قرون‌وسطایی آخوندها از زندان آزاد شد. او در شهریور ۶۶ به ارتش آزادیبخش پیوست و سرانجام در سال ۶۷ در عملیات فروغ جاویدان جان پاکش را فدای آزادی خلق و میهن محبوبش کرد.

در بند ۲۴۰ ما هردو شاهد رویدادهای بسیاری بودیم و خاطرات زیادی برای همدیگر تعریف کردیم. یکی از تکاندهنده‌ترین رویدادها که جليله خود شاهد آن بود و برایم تعریف کرد، رویکرد انقلابی «نیره» شیر زن مجاهد خلق بود.

جليله گفت: اوایل سال ۶۱ رضا کیوانزاد که در یکی از بخشهای اجتماعی سازمان در تهران کار می‌کرد، توسط دادستانی دستگیر شد و زیر شکنجه برید و کارش به خیانت کشید. نیره همسر رضا آن موقع مخفی بود. رژیم رضا را وادار کرد که برای نیره دام بگذارد تا او را دستگیر کنند. وقتی نیره دستگیر شد، بازجو که از علاقه او به رضا خبر داشت، تصور می‌کرد می‌تواند با انگشت گذاشتن روی این عواطف، نیره را درهم بشکند و به همین خیال، صحنه‌یی ترتیب داده بود که رضا و نیره همدیگر را در همان اتاق بازجویی ملاقات کنند. در این ملاقات رضا شروع کرد به نصیحت کردن نیره و گفت مقاومت فایده ندارد، این کارها بیهوده است ... و

اما نیره که پیش از این نیز از خیانت رضا باخبر شده بود، در همان جا خروشید، از جا برخاست و به روی رضا تف انداخت و گفت: خائن از من دور شو! تو خائنی و دیگر بین من و تو هیچ رابطه‌یی وجود ندارد.

بازجو به رضا گفته بود خب حالا خودت باید زنت را به حرف بیاوری و از رضا خواسته بود که خودش نیره را کابل بزند و نیره زیر کابل می‌خروشید و سرود می‌خواند، گویی با

پیروزی در این فتنه و آزمایش دشوار، آتش مقاومت در وجودش شعله‌ورتر شده بود. دژخیم گمان می‌کرد با این شیوه‌ها و با سوءاستفاده از عواطف همسری، می‌تواند یک زن مجاهد را در هم بشکند ولی نمی‌دانست که مجاهد خلق وجودش در گرو عشقی بسا بزرگتر است که دیگر عشقها در برابرش رنگ می‌بازند. نیره سرانجام راه پرشکوه خود را تا قله شهادت سرفرازانه پیمود.

رضا تصور می‌کرد که با به‌دام انداختن همسرش، خوشخدمتی خود را به اثبات رسانده و رژیم به او رحم خواهد کرد. اما نمی‌دانست که باتلاق رژیم انتها ندارد و رژیم پس از سوءاستفاده از او، خودش را نیز اعدام کرد.

زخمی که روح انسان را می‌سوزاند

اواخر سال ۶۰ در بند ۲۴۰ بالا بودم که روزی در اتاق باز شد و یک نفر جدید به جمعمان اضافه شد، اسمش رؤیا بود. بسیار ژولیده بود، با سر و وضع کثیف و کاملاً آشفته و درهم‌ریخته. طبق معمول برخورد با هر تازه‌وارد، با آب و چای سراغ رؤیا رفتیم، تا کمی به آرامش برسد. ولی با وضعیت متفاوتی روبه‌رو شدیم. از واکنشهایش متوجه شدیم که تعادل روانیش را از دست داده است. از حرفهایش معلوم شد مدت ۱۵ روز پیاپی در شعبه بازجویی بوده و بی‌وقفه شکنجه و بازجویی شده است. اما چیزی که ما نمی‌توانستیم بفهمیم، این بود که چرا تعادلش را از دست داده است؟ رؤیا که در نگاهش مظلومیت موج می‌زد، گفت که به‌اتهام هواداری از گروههای چپ دستگیر شده است، ولی هیچ جرمی ندارد و هیچ کاری هم نکرده است.

او تلاش می‌کرد علیه همه چیز شورش کند، بعضی وقتها بی‌آن که حرفی بزند گریه می‌کرد یا پشت میله‌ها می‌رفت و فریاد می‌کشید و به بازجو و زندانبانان فحش می‌داد و دوباره خسته می‌شد، می‌آمد، گوشه‌یی می‌نشست و گریه می‌کرد.

تلاش می‌کردیم به سرووضعش رسیدگی کنیم، ولی کمتر موفق می‌شدیم، گویا قید همه

چیز را زده بود، به همین دلیل بیشتر برایمان علامت سؤال بود که چه شده و چه چیزی او را این طور کرده است؟

رؤیا آزارش به ما نمی‌رسید ولی خودش خیلی زجر می‌کشید، مانند بچه کوچکی شده بود که بابت همه چیز بهانه می‌گرفت. غذا را یا نمی‌خورد یا خیلی کم می‌خورد، حمام هم نمی‌رفت و وضعیت خوبی نداشت.

یک روز با مجاهد شهید شهناز احسانیان سراغش رفتیم و اصرار کردیم که با ما برای قدم زدن بیاید. آن روز آن قدر برایش جوک و حرفهای بیربط و باربط تعریف کردیم تا کمی او را از فضایی که داشت خارج کنیم. از او قول گرفتیم وقتی آب گرم شد حتماً حمام کند و روزانه با ما برای قدم زدن بیاید. او البته بجز یکی دوبار برای قدم زدن نیامد ولی حمام را بالاخره قبول کرد.

ما با بهانه‌های مختلف از تسییح درست کردن تا شعر گفتن و... سراغش می‌رفتیم و او هم کمی بهتر از قبل شده بود. یک روز که در راهرو مشغول قدم زدن و صحبت با یکدیگر بودیم، از او پرسیدیم چرا این قدر ناراحتی؟ آیا کسی از اقوام شهید شده؟ چرا غذا نمی‌خوری؟ چرا این قدر گریه می‌کنی؟ او در حالی که به ما نگاه می‌کرد و به سؤالانمان گوش می‌کرد جدیتر شده بود و انگار که دیگر آن رؤیای نامتعادل نبود، اما ناگهان در عمق چشمهایش برق خشم و کینه را دیدیم. او گفت شما نمی‌دانید چه بلایی سر من آورده‌اند؟ من هیچکاری نکرده‌ام ولی این گوریلها فکر می‌کنند من اطلاعات دارم و نمی‌دهم. آنها مرا لت و پار کردند، آنها زندگی من را تباہ کردند. ناگهان رؤیا چنان که گویی داغ دلش تازه شده باشد، از دست ما فرار کرد و به سمت میله‌های ورودی بند دوید و درحالی که بر میله‌ها می‌کوبید و می‌خواست آنها را از جا بکند، فریاد می‌زد، فحش می‌داد و می‌گفت: مرا بکشید! چرا زندگی مرا تباہ کردید؟! آی جانیه‌ها! ...

من و شهناز بسیار ترسیده بودیم چون همه بند با صدای رؤیا به هم ریخته بود و او با تمام قوا از ته دل فریاد می‌کشید و هر چه می‌توانست به پاسداران و آخوندها ناسزا می‌گفت.

ما از ترس حتی نمی‌توانستیم به او نزدیک شویم، رؤیا واقعاً پرزور شده بود و داشت میله‌ها

را از جا می‌کند، زنان پاسدار آمدند او را بردند و دیگر نفهمدم او را به کجا منتقل کردند و سرنوشتش چه شد؟

ولی وقتی رؤیا را بردند، مینو یکی از هواداران گروه‌های م ل به ما گفت: رؤیا فی الواقع هیچ کاری نکرده و بیگناه است و اصلاً معلوم نیست چرا دستگیر شده؟ چون هیچ فعالیت سیاسی نداشته، ولی بازجویان وحشی به خیال این که او دارد مقاومت می‌کند، برای درهم شکستنش به او تجاوز کرده‌اند و او به‌همین جهت تعادلش را از دست داده است.

فقط به جرم خواهر بودن!

گلناز، خواهر مجاهد خلق مصطفی معدن‌پیشه بود و به‌همین علت هم او را دستگیر کرده بودند. پاییز ۶۱ در اتاق ۱ بند ۲۴۰ بالا بودم که گلناز را به اتاق ما فرستادند. داستان دستگیری او از این قرار بود که یکشب مصطفی به خانه او آمده بود تا پناه بگیرد، پاسداران به خانه گلناز ریخته بودند ولی او توانسته بود برادرش را از خانه فراری دهد و پاسداران گلناز را دستگیر کرده بودند. او را آن‌قدر زده بودند که بدنش بر اثر تورم، به اندازه دو برابر معمول شده و پاهایش نیز سیاه و پراز زخم و چرک بود. گلناز سواد نداشت، اما بسیار دلاور و مهربان بود. وقتی وارد اتاق شد، خیلی صمیمی و مغرور گفت:

اسم گلناز است، مرا به‌خاطر مصطفی آورده‌اند، سه بچه هم دارم که آنها را هم آورده‌اند، ولی نمی‌دانم الان کجا هستند. شوهر هم ندارم، در کوره‌پزخانه کار می‌کنم.

چند دقیقه بعد از ورودش به اتاق، من و زهره سراغش رفتیم، کنارش نشستیم و به ماساژ دادن پاهایش مشغول شدیم. با هر ماساژ، چرک و خون از کف پایش بیرون می‌زد، ما آخ می‌گفتیم ولی گلناز می‌گفت خیلی خوب است این جور دردم کمتر می‌شود. حین ماساژ به گلناز گفتیم، راجع به مصطفی با هیچکس صحبتی نکن. در آن روزها رژیم برای درهم شکستن روحیه ما تعدادی از بریدگان و خائنان را به اتاقمان آورده بود و آنها دنبال درآوردن اطلاعات از نفرات بودند.

گلناز روستایی و ساده بود و قلبی پر از مهر داشت. او را چند روز پی در پی کابل زده بودند و از او رد و محل مصطفی را می خواستند. گلناز فقط گفته بود نمی دانم، نمی دانم. این میزان صبر و آرامش و مقاومت گلناز در ذهنم به عنوان بخشی از حماسه های مجاهدین ثبت شده است.

بعد از چند روز سه فرزند گلناز را هم به بند آوردند و تحویل ما دادند. محمود پسر بزرگ گلناز که فکر می کنم پنجساله بود بسیار عصبی شده بود و اصلاً قابل کنترل نبود. زیرا او صحنه های متعددی از شکنجه مادرش و سایر زندانیان را دیده بود و اصلاً نمی توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده که یکدفعه سر از این جهنم درآورده است. در آن جا همه چیز برایش عجیب بود. کارهای غیرعادی می کرد، جیغ می کشید و از اتاق فرار می کرد. معلوم نبود که طفل معصوم در آن سن چه چیزهایی دیده بود که آن وضعیت را پیدا کرده بود.

بازیهای این بچه هم بازی بازجو و متهم بود، بارها دیدم که بچه های کوچک را پشت سرهم ردیف می کرد و چشم آنها را می بست و یک طناب دست آنها می داد. به آنها می گفت بیاید بازجویی دارید. خودش هم کنار آنها راه می رفت و ادای زندانبان را درمی آورد. یکبار دیدم بچه یی را روبه دیوار نشانده و می گوید یالاً بنویس تا ساعت فلان وقت داری بنویسی! و...

گلناز روزهای متمادی به بازجویی می رفت و روی همان پاهای مجروح دوباره کابل می زدند و او دوباره به بند بازمی گشت. او هیچ چیز از مصطفی نمی دانست ولی جلادان به خاطر کینه یی که از مصطفی داشتند دست از سر او برنمی داشتند. نگهداری سه بچه با این وضعیت در زندان خود غذایی دیگر برای گلناز بود. ولی او در بیرون زندان هم کسی را نداشت تا بچه ها را به او بسپارد. وی بیش از یکسال در بند ما بود و این صحنه ها بارها تکرار شد. سال ۶۲ خبر رسید که مصطفی در درگیری شهید شده است. ما این را به گلناز نگفتیم و نمی دانم گلناز کی این خبر را فهمید. ولی سال ۶۲ او را از بند ما منتقل کردند و دیگر نفهمیدم به کجا رفت و هنوز هم نمی دانم سرنوشت او و بچه هایش چه شد.

کودکان در اسارت

محمود پسر ۵ساله گلناز فقط یک نمونه بود، او تازه در مقایسه با بسیاری دیگر از کودکان زندانی از شرایط بالنسبه بهتری برخوردار بود، چون بهر حال مادرش در کنارش بود. یکی از جنایتهای ضدبشری رژیم در زندان، زندانی کردن بچه‌های کوچک مجاهدینی بود که دستگیر یا شهید می‌شدند. لاجوردی که کینه‌ی حیوانی نسبت به مجاهدین و به‌خصوص مسئولان سازمان داشت می‌گفت؛ کاری می‌کنم که بچه‌های مجاهدین جلو پدر و مادرهایشان بایستند و از بچه منافق، پاسدار و پیرو خط امام خواهم ساخت. از همین رو بچه‌های چندماهه تا چندساله را به خانواده‌هایشان تحویل نمی‌داد.

شرایط زندان، تأثیرات روحی و جسمی و خیمی روی این کودکان معصوم می‌گذاشت. آنها به‌جای بازی با همسن‌وسالهای خود و اسباب‌بازیهایشان، از صبح تا شب شاهد شکنجه‌ها و سر و صورتهای مجروح و خونین و پاهای آس‌ولاش والدین و نزدیکان خود بودند. شبا صدای تیربارانها را می‌شنیدند و در ترس و اضطراب دائم به‌سر می‌بردند. اواخر اردیبهشت ۶۱، یکی از این بچه‌ها را به سلول ما آوردند و برای نگهداری موقت تحویل سوادبه، یکی از زندانیان دادند. اسم این بچه را مهدی گذاشته بودند، وقتی او را به بند آوردند، چهار، پنج‌ماهه به‌نظر می‌رسید. بسیار ضعیف و مریض‌احوال بود. او را همراه با دو بچه دیگر از یکی از خانه‌های مجاهدین که مورد حمله قرار گرفته و کلیه افراد آن را به‌شهادت رسانده بودند، به‌اسارت گرفته بودند. وقتی حمله‌ی پاسداران شروع شده بود، مادر مهدی، او را در پتو پیچیده و همراه دو بچه دیگر در حمام خانه که مکان امن‌تری به‌نظر می‌رسید، گذاشته بود. مزدوران وقتی خانه را با سلاحهای مختلف درهم کوبیده و وارد آن شده بودند، جز این سه بچه، هیچ‌کس را زنده نیافته بودند.

آن روز دم غروب بود که این بچه را به بند ما آوردند. همه دور او جمع شدیم، وقتی نگاهش می‌کردم غم سنگینی تمام وجودم را فرا می‌گرفت. مثل بچه گنجشک پرپر می‌زد و فقط گریه می‌کرد، لابد می‌فهمید که مادرش نیست. مادرش را که نمی‌شناختم. بعدها فهمیدم که علی فرزند دل‌بند مجاهد شهید فاطمه ابوالحسنی، دانشجوی ۲۴ساله بود که در

روز ۱۵ اردیبهشت ۶۱ در درگیری با پاسداران به شهادت رسید.

جلوی چشمم مادرش را تصویر می‌کردم که در آخرین لحظه با چه حالی فرزند دلنندش را از خودش جدا کرده است. از همین جا آن غم، تبدیل به انگیزه‌یی برای رزم بیشتر با این جلادان می‌شد. روزانه چند ساعت را صرف رسیدگی و پرستاری او می‌کردم. بعداً گفتند اشتباه شده و اسم او علی است، یکبار هم یک یادداشت کوچک در جیب کیفی که همراهش بود پیدا کردیم که نوشته بود امیر و آخرش نفهمیدیم که اسم اصلی او مهدی بود علی بود یا امیر؟! علی کم کم بزرگ شد، جثه بسیار ریز و کوچکی داشت. در دو-سه سالگی به‌طور عجیبی همه ۶۰ نفر زندانیان بند را می‌شناخت. وقتی زندانی جدیدی وارد بند می‌شد او اولین کسی بود که سروصدا و خوشحالی می‌کرد. چون برایش یک تنوع بود. با خوشحالی فریاد می‌زد جدیدی؟ و بلافاصله سراغ آن خاله می‌رفت و سعی می‌کرد با او آشنا شود؛ با همان زبان شیرینش می‌پرسید اسمت چیه؟ کدام شعبه بازجویی هستی؟ اسم بازجوت چیه؟ حکم گرفتی؟ بچه داری؟ کدام اتاق هستی؟ کی دستگیر شدی؟ آیا تو رو هم اوخ کردن؟ و بلافاصله به پای او خیره می‌شد.

هر گاه صدای بلندگو بلند می‌شد هراسان به جلوی بند می‌دوید و گوشش را تیز می‌کرد بیند چه کسی را می‌خواهند ببرند وقتی اسمها را می‌شنید بیقرار به در هر اتاقی می‌دوید و سراغ خاله‌یی که برای بازجویی صدا زده بودند، می‌رفت و با نگرانی می‌گفت خاله بازجویی، بازجویی. انگار دلش، با هر خاله‌یی، یکبار از این بند بیرون می‌رفت و غروب حتماً دنبال می‌کرد که آیا همه برگشته‌اند؟ و بی آن که از کسی سؤال کند، حتماً پای افراد را خودش چک می‌کرد.

هر گاه هر خاله‌یی با پاهای ورم کرده در راهرو بند راه می‌رفت او هم کنار آن خاله راه می‌افتاد و با هر قدمی که خاله روی زمین می‌گذاشت علی می‌گفت اوخ، اوخ! و واقعاً انگار که درد می‌کشید. علی بسیار دوست‌داشتنی بود و جزیی از زندگی همه ما شده بود. هر کس سعی می‌کرد برای او کاری بکند.

شهین خانم همیشه خاک‌قندها را برای علی جدا می‌کرد. آذر از پارچه چادری که داشت

برایش لباس قشنگی دوخت. من هم هر روز چند ساعت با او در راهرو باریک و دراز قدم می‌زدم. او به‌خوبی عادت کرده بود که هر روز ساعت هشت صبح جلو در اتاق ما بیاید و سؤال کند: «محبوبه، محبوبه!» حرف زدنش فعل نداشت، فقط همین یک کلمه را می‌گفت و منظورش این بود که بیا قدم بزنیم. من اغلب اوقات با شهین خانم یا شهناز و یا اقدس و زهره و بعضاً هم با جلیله روزانه هشت ساعت در چهار نوبت راه می‌رفتم و علی هم پشت ما راه می‌افتاد و در حالی که ادای ما را درمی‌آورد، دستهایش را به پشتش می‌زد و سعی می‌کرد عین ما تندتند راه برود. با این کارهایش دل همه ما را برده بود. در این قدم‌زدنها تقریباً کارهای همه نفرات را در هر شش اتاق زیرنظر داشت.

کمی که بزرگ شده بود دیگر نمی‌توانستیم او را در بند نگهداریم. هر گاه گوشه‌ی در بند باز می‌شد تا سر برمی‌گردانیدیم مثل فشنگ از بند دررفته و به در بند ۲۱۶ رسیده بود. دلش می‌خواست از این چاردیواری فرار کند و از شر این دیوارها خلاص شود، پاسدارها او را وسط راه گرفته و برمی‌گرداندند. هر روز این اتفاق می‌افتاد و باعث خنده‌ی همه ما می‌شد. آخر سر زندانبان ما را تهدید کرد که شما این بچه را آگاهانه می‌فرستید برود برایتان اطلاعات بیاورد! خرفتی یا بهتر است بگویم خوی ضدبشری باعث می‌شد که او نفهمد بچه دو-سه‌ساله در این دخمه نمی‌تواند دوام بیاورد و بیرون می‌زند.

یک روز هم تهدیدمان کردند که چون نمی‌خواهید این بچه را نگهدارید به بیرون می‌فرستید. از آن‌جا که نگران شدیم نکنند او را از ما بگیرند چادر همه نفراتی را که چادر داشتند به هم بستیم تا به اندازه ۴۰، ۳۰ متر شد، آن را به کمر علی می‌بستیم تا هر وقت دوباره دور از چشم ما از بند فرار کرد با کشیده شدن چادر متوجه شویم و واکنش نشان بدهیم.

یک روز لاجوردی نمی‌دانم برای چه کاری. به جلو بند آمده بود که علی جلو رفته و با همان شیطنت کودکانه‌اش به او گفت خاله چرا قیافه‌ات این طوری است؟ من می‌ترسم. لاجوردی که وحشی شده بود داد می‌زد بچه منافق! کدام زن منافقی به تو یاد داده که به من خاله بگویی؟ و بعد عربده می‌زد و هر فحشی را که لایق خودش بود به ما می‌داد و می‌گفت عمداً به این بچه یاد داده‌اید که این چیزها را به من بگوید.

علی اصلاً کارهای کودکانه را بلد نبود. آخر او در پیرامونش کودک دیگری را ندیده بود. رفتارش صرفاً در آوردن ادای بزرگترها بود. گاه یک تکه روزنامه پیدا می کرد، جلو چشمش می گرفت و ادای خواندن فریده و مینو را درمی آورد. لوله سرم را دور گردنش می انداخت و ادای اعظم (امدادگر بندمان) را در می آورد. در راه رفتن هم که همیشه از من کپی برداری می کرد. یکی از روزهای بهار ۶۴ او را از سودابه گرفتند و بردند. بعدها در گوهردشت از طریق فریبا که در بند ۲۴۶ زندانی بود، شنیدم که علی را به یک خانواده داده اند که بزرگش کنند. به مادر بزرگ علی گفته بودند شما صلاحیت بزرگ کردن او را ندارید و او را منافق بار می آورید.

از آن سال تا همین چند ماه قبل، به رغم گذشت نزدیک به ۲۰ سال، همواره علی در خاطراتم زنده بود و با خود فکر می کردم بالاخره او چه شد؟ به تازگی به طور اتفاقی فهمیدم او به ارتش آزادیبخش پیوسته و اکنون از رزمندگان این ارتش است. صابر همان علی یا مهدی است. این خبر یکی از خوشحال کننده ترین خبرهایی بود که در زندگیم شنیده ام.

کودکی که هرگز پیدا نشد

در پاییز ۶۱، خواهری به نام فرزانه را به سلول ما آوردند که ۲۰ سال داشت و اهل رامسر بود. این خواهر در جریان طرح سرکوبگرانه موسوم به «مالک و مستاجر» دستگیر شده بود. او را آن قدر زده بودند که پشت و کمر و پاهایش بر اثر کابلهایی که خورده بود، به رنگ کبود بادمجانی درآمده بود. بعد از آشنایی اولیه با او احساس می کردم خیلی بیتاب و بیقرار است ولی طبق رسم زندان از او راجع به سابقه اش سؤالی نمی کردم و فقط از این که چقدر شلاق خورده یا این که بازجوییش در کدام شعبه است، سؤال می کردم. ضمناً به خاطر وضعیت جسمی و تخفیف فشار روحی اش سعی می کردم تا آن جا که مقدور است رسیدگیهایی به او بکنم. به همین جهت رابطه مان با هم نزدیک شده بود. فرزانه یکروز داستان خود را این طور برایم تعریف کرد:

صبح زود از خانه بیرون رفتم که نان بخرم، وقتی برگشتم دیدم پایگاه ما که همسر و پسرم حنیف در آنجا بودند مورد تهاجم پاسداران قرار گرفته و منطقه محاصره است. خودم از طریق خانه به خانه از منطقه خارج شدم و در حین فرار پایم شکست و چند ماه در خانه یکی از اهالی رامسر پناه گرفتم. آنها مرا که می دانستند مجاهد هستم در خانه شان پناه دادند و دو ماه به من رسیدگی کردند. خانم صاحبخانه خودش رفت و از خانه ما که مورد حمله قرار گرفته بود، برایم خبر آورد. مزدوران بعد از حمله، به آن خانه چندین آر.پی. جی شلیک کردند و خانه را به آتش کشیدند. همه می گویند هر کسی در آنجا بود، سوخت. من بعد از این که پایم بهبود پیدا کرد به تهران رفتم تا به سازمان وصل شوم، اما در تهران دستگیر شدم...

آنطور که فرزانه تعریف می کرد برای ما تقریباً قطعی شد که همسر و پسر سه ساله اش در آنجا شهید شده اند.

در زمستان ۶۱ خواهر دیگری به اسم شهین را از بند ۲۴۶ به بند ما منتقل کردند. یکرز که دور هم نشسته و صحبت می کردیم، و در مورد علی کوچولو و هوش و استعداد او حرف می زدیم. شهین گفت در بند ۲۴۶ هم یک پسر بچه سه ساله مدت کوتاهی پیش ما بود که اسمش حنیف بود، موهای بوری داشت و مثل آدم بزرگها مستمر قدم می زد و فکر می کرد و... حین حرف زدن شهین، چشمهای فرزانه یکباره برقی زد و با حالت شوکه پرسید: «آیا وقتی حمید هم صدایش می کردید جواب می داد؟». فرزانه بعد چند مشخصه دیگر هم از بچه داد و در ناباوری تمام نتیجه گرفت که: پس او بچه من است! پس حنیف من زنده است! و از فرط هیجان، از حال رفت! وقتی به هوش آمد، دوباره و با اشتاب از شهین سؤالات بیشتری درباره حنیف مطرح کرد تا اطلاعات بیشتری در مورد فرزندش به دست آورد. انگار می ترسید که بی جهت به خودش امیدواری داده باشد. اما هر چه می پرسید بیشتر یقین می کرد که او همان حنیف اوست. مدتی بعد مادر و پدر فرزانه به ملاقاتش آمدند و او به آنها فهماند که حنیف زنده و در اوین است. بیش از هشت ماه پدر و مادر فرزانه به تمام ارگانهای دولتی، و غیردولتی، از دفتر منتظری تا هر کجا که در تصورشان می گنجید سر زدند ولی از

همه‌جا آنها را جواب کردند. النهایه با صرف پول کلانی در دادگاه رامسر پرونده‌ی پیدا کردند که داخل آن نواری بود که نشان می‌داد بعد از این که خانه آنها را به آتش کشیدند، حنیف را زنده به محل بیدادگاه برده‌اند و در آن‌جا از او سؤال می‌کنند مادرت چه شد؟ و حنیف می‌گوید مادرم رفت نان بخرد.

ولی با وجود این، تا سال ۶۵ که من در جریان بودم از حنیف هیچ خبری نشد. گویی یک قطره آب شد، رفت توی زمین.

زندان در زندان!

اواخر زمستان ۶۰ روزی یکی از بچه‌ها وقتی از بازجویی برگشت، به من گفت زهرا از نفرات «شور» یکی از مناطق دانش‌آموزی را دیده که زیر شکنجه درهم شکسته و با بازجویان همکاری می‌کند. خبر شو که کننده بود، این از یکطرف می‌توانست به معنی لورفتن و رو آمدن پرونده من باشد و از طرفی هم فکر می‌کردم چه شده که او به همکاری کشیده شده است؟

اما او خوشبختانه نه اسم اصلی مرا می‌دانست و نه حتی فامیلی مرا. با او بعد از ۳۰ خرداد که اسم مستعار داشتیم آشنا شده بودم و او ایل مرداد هم از هم جدا شده بودیم و او به قسمت دیگری منتقل شده بود و عملاً جز این که مرا به قیافه می‌شناخت، چیزی از من نداشت ولی اگر خبردار می‌شد که من دستگیر شده‌ام باید مفروض می‌گرفتم که تمام آن‌چه را که بعد از ۳۰ خرداد انجام داده بودیم او می‌دانست و در اختیار بازجویان قرار می‌داد. با زهرا و زهره در این مورد مشورت کردم. این داستان گذشت تا این که پنج، شش روز مانده به نوروز ۶۱ زهره شتابزده وارد اتاق ما شد و گفت پاسدار حسینی همراه با یک زن خانن که فکر می‌کنم زهرا باشد برای شناسایی نفرات در حال آمدن به بند هستند. فقط چند ثانیه فرصت داشتم که تصمیم بگیرم. تا آن موقع حتی برخی هم اتاقیهایم هم فکر می‌کردند من واقعاً هیچ کاره و یک آدم عادی هستم و فقط تا سال ۵۹ هوادار بوده‌ام. در همان محلی که نشسته بودیم

پشت سرمان پتوها را روی هم چیده بودیم و به اصطلاح به آن می‌گفتیم کاناپه. زهره گفت تو روی این کاناپه بخواب و ما کاناپه بعدی را هم روی تو می‌گذاریم طوری که گویا این مجموعه تماماً پتوهای روی هم چیده شده است. به سرعت این کار را کردیم و من زیر آن پنهان شدم. در آن لحظات همه صداها را می‌شنیدم ولی کسی نمی‌دانست که من آن زیر هستم. از بدشansı چند روزی بود که سرما خورده بودم و تب شدیدی داشتم و سرفه سختی هم می‌کردم.

به‌رحال آن روز زهرای خائن به بند ما آمد و همه اتاقها را چک کرد ولی من به این ترتیب از چشم او مخفی ماندم.

اما از آن‌روز به بعد دیگر آرامش قبلی را نداشتم و موقع رفت‌وآمد به بازجویی و یا رفت‌وآمد به داخل بند، باید گوش‌به‌زنگ می‌بودم که مبادا زهرا به‌طور غافلگیرانه مرا ببیند و اوضاع خراب شود.

خودم را به‌جای خواهرم جا زدم!

اواخر فروردین ۶۱ در حالی که یکماه از گشت‌وگذار آن خائن به بندها می‌گذشت، یکرروز در میان اسامی که برای ملاقات خواندند، یک اسم هم به نام معصومه حاجی‌نژاد بود. معصومه اسم خواهر کوچکم بود، اول قدری مات مانده بودم که موضوع چیست؟ آیا معصومه هم دستگیر شده است؟ چطور دستگیر شده و به این بند آمده که من نفهمیده‌ام؟ اما ته‌دلیم این بود که او دستگیر نشده ولی نمی‌توانستم بفهمم که موضوع چیست؟ و چرا اسم او را می‌خوانند؟ تلاش کردم هیچ واکنشی نشان ندهم، اما بلندگو مجدداً اعلام کرد معصومه حاجی‌نژاد برای ملاقات بیاید. با خودم تصمیم گرفتم به‌عنوان معصومه بروم. فوقش یا می‌بینم که خواهرم هم آمده که در این صورت مطمئن می‌شوم او دستگیر شده و باید دستگیری او را هم وارد محاسبات خودم بکنم یا این که به من می‌گویند اشتباه شده است. ناگهان یادم افتاد که پارسال معصومه دستگیر شده بود و یک ماه هم در اوین بود. شاید

مادرم این کار را کرده باشد. به هر حال به ملاقات رفتم، آن قدر اوضاع شیرتوشیر بود که هیچ کس هم چیزی نگفت. حدسم درست بود مادرم از آن جا که از من بی خبر بود و مطمئن شده بود که دستگیر شده‌ام، چون نمی دانست که آیا لو رفته‌ام و اسم اصلیم را داده‌ام یا نه؟ تصمیم گرفته بود دنبال اسم خواهرم در زندان بگردد، به این ترتیب شاید ردی هم از من به دست بیاورد. وقتی پشت شیشه ملاقات قرار گرفتم «آنا» هراسان و مضطرب و غمزده از پشت شیشه سراغم آمد. ولی بعد که با سر با هم سلام علیک کردیم نگاهش را به من دوخت و هر دو به هم خندیدیم. به این ترتیب من با اسم معصومه ملاقات کردم. این علامت مثبتی بود چون از یکطرف معلوم بود که هنوز چیزی از من دست رژیمن نیست و از طرف دیگر فهمیدم که می توانم همین سناریو را بروم یعنی به جای خودم، خواهرم باشم و خودم را با نام و هویت او در زندان معرفی کنم چرا که او هیچ فعالیتی نداشت و فقط یک ماه به خاطر داشتن نشریه مجاهد در زندان نگهش داشته بودند.

چشمهای پر خون و وحشی!

۱۱ اردیبهشت ۶۱ یکشب مرا برای بازجویی صدا زدند. بازجوییهای شبانه بیش از این که بازجویی باشد، برای ایجاد ترس و وحشت بود چون معمولاً شبها بازجویی انجام نمی شد و بیشتر وقت به شکنجه می گذشت.

از وقتی اسمم را خواندند حدس زدم که الان باید با حرفهای جدیدی از طرف بازجو روبهرو بشوم چون به یقین حالا دیگر از نظر آنها من دانش آموز ترک تحصیل کرده سال ۵۹ که فقط یک مقطع هوادار بوده، نبودم. حداقل می دانستند تا موقع دستگیری در رابطه تشکیلاتی بوده‌ام. در مسیر و تا به اتاق بازجویی برسم، همه اش دلهره داشتم، فکرمی کردم آیا زهرای خائن را با من روبهرو خواهند کرد؟ او چه برخوردی خواهد کرد؟ او که در همان مدت کوتاه یکماهه در بیرون زندان، خیلی با من انس گرفته بود، حالا چگونه می تواند در مقابل من بایستد و از من بازجویی کند؟ تصور این قسمت و فکر درباره آن برایم سختترین بود اما من تصمیم خود

را گرفته بودم، باخودم فکر می کردم تازه روز روزش رسیده، مگر چه می خواهند بکنند؟ اگر تازه آن خائن هم سراغم بیاید اوست که باید از من خجالت بکشد و دوری کند، چون اوست که ضعف نشان داده و خیانت کرده شاید هم با روبه رو شدن بامن کمی شرم کند و از مسیری که در آن افتاده دوری کند. شاید...

در یک نقطه عزم جزم شد که به هیچ چیز جز مقاومت فکر نکنم و به آن خائن هم محل سگ نگذارم چون او بیش از دژخیمان نفرت انگیز است، چرا که برای خلاص شدن از درد کابل و شلاق، خدا می داند چند نفر دیگر را به جای خودش روی آن تخت بسته است. در درونم اراده و کینه و انگیزه مقاومت شعله می کشید و دیگر بازجو و این خائن را جدا از هم نمی دیدم. هر دو در مقابلم دشمن محسوب می شدند. وقتی به سالن دادستانی رسیدیم، پشت در شعبه بازجویی نگهم داشتند. ساعتی بود که دادستانی تا حدودی خلوت بود، آخر اغلب زندانیان را از بازجویی برگردانده بودند. احتمالاً بازجو سرش خلوت شده بود و سرصبر می خواست به حساب من برسد. حدود نیمساعت گذشته بود که یکی کنارم ایستاد. همان خائن بود که با صدایی آزاردهنده و لحنی چاپلوسانه پرسید: کی دستگیر شده‌ای؟ پاسخش را ندادم، ادامه داد مرا می شناسی؟ سکوت کردم و چیزی نگفتم، فقط دندانهایم را به هم می فشردم آخر اگر می خواستم آن جا به او جواب بدهم باید خیلی فریادها بر سرش می کشیدم اما ترجیح دادم فقط سکوت و بی محلی کنم. به هر حال او که بی اعتنایی مرا دید، رفت داخل اتاق بازجو و سپس برگشت گوشه چادرم را کشید و گفت بیا این جا بنشین و مرا رو به دیوار روی یک صندلی نشاند و گفت هر چه داری بنویس، من همه چیز را در مورد تو گفته‌ام و نیاز نیست فکر کنی. با خودم فکر کردم آیا راستی راستی باید به هم‌رزم سابق که الان خائن شده بازجویی پس بدهم؟ بی اختیار بدون این که فکر بکنم بلند پرسیدم بازجوی من کیست؟ صدای نکره مردی را شنیدم که گفت من هستم ولی هر چه این خانم می گوید بکن. گفتم من هنوز نمی دانم که اسم بازجویم چیست؟ چه شده به این شعبه آمده‌ام؟ و چه سؤالی را باید جواب بدهم؟ این خانم می گوید همه چیز را در مورد من نوشته پس چه نیازی به نوشتن من هست؟ شما با همان نوشته‌های او هم می توانید پرونده مرا تشکیل بدهید، من هیچ چیز بیش از آن چه او نوشته ندارم. در این جا

مشت و لگد شروع شد و مانند توپ فوتبال بین چند نفر پاسکاری و پرتاب می‌شدم. نمی‌دانم واقعاً چند نفر بودند؟ تا ساعت دو نیمه شب بیش از شش، هفت بار این صحنه تکرار شد ولی گویا باز جو هم می‌دانست که دیگر من چیزی بیشتر از آن خائن ندارم و فقط می‌خواست به من حالی کند که همه چیز را می‌داند و دق دلش را خالی کند. باز جو که مزدوری با جثه متوسط بود اولین بار بود که مرا بازجویی می‌کرد و اصلاً نمی‌دانستم او کیست. یکبار وقتی بی‌اختیار برگشتم و او را دیدم چشمانش مانند یک جانور درنده پر از خون بود و چهره‌ی وحشی و پر از کینه داشت. بابت این کارم قیمت دادم چون او تصور کرد من می‌خواهم چهره‌اش را شناسایی کنم. این مزدور و نفر کمکی او از هر جهت نمایندگان تیبیک رژیم آخوندی بودند؛ یک لومپن تمام‌عیار وحشی و کثیف.

او درحالی که مستمر برای من زمان تعیین می‌کرد که وقت درحال اتمام است یا به سؤالات ما جواب بده یا امشب بر گه حکمت را امضا کن، هم‌زمان سناریویی را دنبال می‌کرد که به خیال خودش مرا با برخورد های چندش آور لومپنی‌اش بشکنند. اما من به یمن هويت مجاهدی و این تکیه‌گاه محکم، جواب دندان‌شکن به او دادم و متوجهش کردم که با زن مجاهد طرف است. او چند بار بر گه بازجویی را، پاره کرد و گفت از نو بنویس و من نوشتم هر چه که زهرا در مورد من نوشته است همه را قبول دارم و چیزی بیشتر ندارم، آخر سر بازجوی وحشی درحالی که خسته و بریده بود گفت، خب هر چه می‌خواهی بنویس و بده دیگر خسته شدم، ولی حداقل باید ۲۰ صفحه باشد، من دو-سه صفحه از فعالیتیم در مدرسه نوشتم و در پایان هم نوشتم هر چه را زهرا در مورد من نوشته است، قبول دارم. آن شب از ساعت دو به بعد یکبارہ فضای دادستانی عوض شد، یابرو و شلوغی زیادی ایجاد شد، از تحرکات بازجوها و گروه ضربت مشخص بود که حتماً دستگیری جدیدی دارند، باز جو مرا در همان وضعیت رها کرد و رفت. آن شب تا صبح مستمر تردد بود و از سروصدا متوجه شدم که یکی از پایگاه‌های مقاومت مورد تهاجم قرار گرفته و یک نفر را هم زنده دستگیر کرده بودند و داشتند می‌زدند که به رد بقیه برسند. من چشم بسته بودم و داخل اتاق بازجویی بودم و خوب نمی‌توانستم تشخیص بدهم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. از جنب و جوش بازجوها بسیار نگران بودم و دعا و خداخدا می‌کردم که سازمان

ضربه‌یی نخورده باشد. ترس داشتم که نکند از مسئولان سازمان کسی را بگیرند. دیگر درد ناشی از کابلهایی که خورده بودم یادم رفته بود، همه‌اش نگران بودم که نکند دوباره صحنه‌یی مثل ۱۹ بهمن در پیش باشد.

صبح موقع نماز، سعادت‌ی، همان زن پاسدار به همه‌جا سر می‌زد و به اتاق بازجویی هم آمد و از من پرسید نماز خوانده‌ای؟ گفتم نه، مرا ببر نماز بخوانم. وقتی برای گرفتن وضو رفتم دنبال این بودم که بفهمم دیشب چه خبر بوده، از سعادت‌ی پرسیدم آیا خبری شده؟ گفت آره خلیها را دیشب گرفته‌اند.

بعد از نماز تصمیم گرفتم دیگر به اتاق بازجویی برنگردم و قاطی بقیه زندانیان به بند برگردم هر چه باداباد! پیش خودم فکر کردم هر چه که خورده‌ام برای امروز دیگر بس است. له‌ولورده شده بودم. گفتم بروم اقلماً مقداری در بندکنار بچه‌ها وضعم بهتر شود. از طرف دیگر آن‌قدر نگران بودم که می‌خواستم هر چه زودتر از آن وحشتکده بیرون بیایم و بفهمم چه خبر شده است؟ تا حوالی ساعت ۱۰ صبح در همان محل نماز، خودم را به خواب زدم بعد وقتی شنیدم عده‌یی را به بند می‌برند، من هم همراه آنها به بند برگشتم و مشاهدات شب را به بچه‌ها گفتم. منتظر بودم همان روز دوباره صدایم بزنند، ولی بعد از ظهر از روی اخبار رادیو رژیم فهمیدیم که آنتش قهرمانانی چون محمد ضابطی و طاهره (نصرت رضانی) مسئولم در دورهٔ ملیشایی در این تهاجم شهید شده‌اند. بیخود نبود که دلم به‌شور افتاده بود. آن روز بازجو آن‌قدر سرش شلوغ بود که احتمالاً یادش رفته بود که مرا هم زیر بازجویی دارد.

شلاق جمعی

بعد از چند روز، دوباره صدای بلندگو بلند شد و تعدادی اسم را برای بازجویی خواند، اسم من هم جزو آنها بود که باید برای بازجویی می‌رفتم. مهشید و مهری درخشانی (از شهیدان قتل عام ۶۷) چند جفت جوراب کلفت به من دادند که پایم کردم، شهین خانم روسری پشمیش را داد که اضافه بر روسری خودم، سرم کردم و مرجان هم ژاکت بافتنی‌اش را به

من داد. خلاصه همه کمک کردند تا با آمادگی کامل برای بازجویی روانه شوم. این رسم بود هر وقت کسی به بازجویی می‌رفت تا می‌توانست جوراب و کفشک و لباسهای کلفت می‌پوشید تا قدری جلو ضربه شلاق را بگیرد، گرچه بعد از شلاق و ورم کردن پا، درآوردن این جورابها از پا، که به اندازه یک متکا شده بود، خودش کار طاقت‌فرسایی بود و واقعاً بیچاره می‌شدیم.

وقتی به شعبه بازجویی رسیدیم، هیچ صحبت و سؤال و جوابی نشد. بازجو فقط گفت به خاطر این که از بازجویی فرار کرده‌ای، باید تنبیه بشوی و ۶۰ ضربه شلاق داری. بازجو اضافه کرد شلاق‌تان جمعی است! منظورش را نمی‌فهمیدم ولی چند دقیقه بعد دیدم دو تخت را کنار هم گذاشتند و من و ۱۵ خواهر دیگر را که گویا همه آنها همان کار مرا کرده و آن شب از بازجویی به بند برگشته بودند را روی تخت روی هم ریختند و ۶۰ ضربه را با یکدست به پای همه زدند. به نظر می‌رسید چون بازجو خودش خسته بود نمی‌توانست به ۱۵ نفر جدا جدا هر کدام ۶۰ ضربه بزند لذا این تصمیم را گرفته بود البته کارش خیلی احمقانه بود، چون با هر ضربه شلاق هر ۱۵ نفر مان جیغ می‌زدیم و اعصاب او را خرد می‌کردیم. از طرف دیگر به این ترتیب احساس می‌کردیم همه با هم یک تن واحد هستیم و آن روز در خاطر من، نه به عنوان یکروز تلخ، بلکه به عنوان یکروز جنگ جمعی ما و رژیم خمینی، مانده است. فکر می‌کنم اینطوری حتی درد کابل را هم کمتر حس می‌کردیم وقتی شلاق تمام شد همه بلند شده به سمت نمازخانه رفتیم و وقتی چشمبندها را بالا زدیم تازه چشمان به همدیگر افتاد، دیدم چند نفر از دوستانم از جمله سوسن و اعظم (از یک بند دیگر) هم بین این ۱۵ نفرند. از دیدنشان خوشحال شدم و درد فراموشم شد، چون از بعضی بچه‌ها هیچ خبری نداشتم و نمی‌دانستم که اصلاً چه بر سرشان آمده است. باهم روبوسی کردیم و خیلی کوتاه از آنها پرسیدم کی دستگیر شده‌اند؟ بیشتر دنبال این بودم که بفهمم چه کسی تازه دستگیر شده و دریاورم که چه حرف جدیدی از سازمان دارد، چه سرود جدیدی درست شده و...

خلاصه آن روز طی مدتی که با چشم بسته منتظر برگشتن به بند بودیم، درمورد لحظاتی که روی هم افتاده بودیم و به‌طور جمعی کابل می‌خوردیم، گفتیم و خندیدیم. آن روز حوالی

نیمه اردیبهشت ۶۱ بود. بعد از آن تا روز ۵ تیر ۶۱ دوبار دیگر به بازجویی رفتم و آخرین بار بازجو تهدید کرد که اگر راه نیایی پرونده‌ات را به دادگاه می‌فرستم و دیگر سروکارت با کرام‌الکاتبین است.

صدور حکم اعدام ظرف دو دقیقه

روز ۵ تیر ۶۱ مرا برای بازجویی صدا زدند وقتی به دادستانی رسیدم گفتند امروز دادگاه داری. دادگاه با چشم بسته حداکثر پنج دقیقه طول کشید. آخوند نیری کیفرخواست مرا که ۱۷ محور داشت خواند و آخرش گفت به خاطر این که در قیام مسلحانه شرکت داشته‌ای و برای این سازمان سلاح جمع کرده‌ای حکم اعدام برایت صادر شده است، آن را امضا کن. گفتم هیچ کدام از آن چه را خواندید، قبول ندارم حکم را هم امضا نمی‌کنم، من اصلاً کاره‌یی نبودم. من از سال ۵۹ فعالیتی نداشته‌ام آن وقت شما می‌گویید سلاح جمع کرده‌ام؟! نیری گفت پس بیا مصاحبه کن و بگو که فعالیتی نمی‌کنی گفتم من کاری نکرده‌ام که مصاحبه کنم. سرانجام، بدون امضای حکم مرا از اتاق بیرون فرستادند و به بند برگرداندند. از آن تاریخ منتظر اجرای حکم بودم (از تیر ۶۱ تا اوایل ۶۳ که به من حکم دادند). شاید یکی از بهترین دوران زندگیم در زندان، همین ۱۸ ماهی بود که منتظر اعدام بودم. همواره احساس می‌کردم در عین حال که به عهدم وفا کرده‌ام خداوند منت این آزمایش را که هر روز منتظر اجرای حکم باشم، نصیب کرده است. بارها به بچه‌ها می‌گفتم بچه‌ها هر یک روز را خداوند به من اضافه می‌دهد. احساس سبکبالی خاصی داشتم. تا آخر تابستان ۶۱ هیچ خبری نشد، نه بازجویی رفتم و نه برای حکم صدایم زدند.

در یک قدمی تیرباران

اواسط پاییز ۶۱ یکبار حوالی ساعت هفت-هشت عصر بود که مرا به تنهایی برای بازجویی صدا زدند. خیلی سریع با همه خداحافظی کردم بچه‌ها نگران نگاه می‌کردند و سؤال می‌کردند که

خودت فکرمی کنی چه می‌شود؟ چون به‌طور معمول، بچه‌های اعدامی را در همان ساعات عصر صدا می‌زدند و می‌بردند. بیش از ۹۰ درصد فکر می‌کردم که برای اجرای حکم می‌روم. قدمها سریعتر از خودم حرکت می‌کرد. وقتی از مجموعه بندهای ۲۱۶ خارج شدیم دیدم صفی از برادران هم آن‌جا هستند که مرا هم با آنها یکی کرده و راه افتادیم. طی مسیر، سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم که از آخرین لحظات چگونه استفاده کنم، اگر فرصت بود و کاغذ دادند، در وصیت‌نامه‌ام چه بنویسم. آن موقع گاهی به اعدامیها اجازه می‌دادند در حد پنج خط وصیتنامه یا نامه برای خانواده‌شان بنویسند.

غرق این افکار بودم که به دادستانی رسیدم. پاسداری که مرا می‌برد خیلی عجله داشت و مرا پشت در اتاق بازجویی شعبه ۷ برد. نمی‌توانستم بفهمم چرا این‌جا؟ چه بازجویی در پیش است؟ تندتند احتمالات مختلف را در ذهنم ردیف می‌کردم. بیش از سه ساعت سرپا کنار اتاق ایستادم. عمداً سرپا ایستادم که به صحنه مسلط باشم و ببینم چه خبراست. همان‌طور که ایستاده بودم متوجه شدم کنار دیوار مقابل، تعداد زیادی از بچه‌ها روی زمین نشسته‌اند و وسایلشان کنارشان قرار دارد. فکر کردم حتماً آنها را برای اعدام آورده‌اند. ضربان قلبم تندتر می‌زد و تمام بدنم داغ شده بود و زمان مثل برق می‌گذشت. احساس می‌کردم در فاصله چند قدمی رفتن هستم و یکسری چیزها مثل برق از ذهنم می‌گذشت. هیچگاه این لحظات را فراموش نمی‌کنم. همان‌موقع یکی از پاسداران پرسید چه کسی هنوز اسمش را ننوشته؟ جریان اسم‌نویسی این بود که قبل از اعدام به بچه‌ها مازیک می‌دادند تا هر کس اسمش را روی پایش بنویسد. یکی از بچه‌ها گفت می‌خواهم نماز بخوانم و یکی دیگر گفت می‌خواهم با مادرم تلفنی خداحافظی کنم. نمی‌دانم به این خواستهها ترتیب اثری داده شد یا خیر؟

رفت و آمد مزدوران خیلی زیاد شده بود و نمی‌توانستم بفهمم که آن شب چند نفر را می‌خواهند به جوخه اعدام بسپارند؟ تکانه‌دهنده‌ترین صحنه دیدن لاجوردی بود. کریه‌ترین و ترسناکترین چهره‌یی که به عمرم دیده‌ام، چهره او بوده است. ولی آن شب کثیفترین چهره او را هم دیدم، یک درنده تمام‌عیار. من از زیر چشمبندی که خودم دوخته بودم و طوری دوخته بودم که حتی الامکان بتوانم بخشی از فضای جلویم را ببینم. آن شب با صدای پاسداری که او را حاج آقا

صدا می‌زد متوجه شدم که لاجوردی است. او را از زیر چشمبند دیدم در حالی که زیرشلواری به تن داشت و پاشنه کفشش را هم خوابانده بود، عین حیوان درنده‌یی که بوی خون مستش کرده باشد، در بین اعدامیها می‌چرخید. یقین کردم که حتماً در آن صفی که جلو دیوار مقابلم در انتظار است، گروهی از خواهران هم هستند که لاجوردی این‌گونه مست و وحشی جولان می‌دهد.

نمی‌دانستم آن شب سرنوشت خودم چه می‌شود. از آن‌جا که در صف مقابل نبودم، دچار تردید و شک شده بودم. ولی از این‌که به‌رحال توانسته بودم برای آخرین بار تعدادی از یارانم را در آخرین لحظاتشان ببینم، هم خوشحال بودم و هم غمگین. خوشحال بودم از سرفرازی مجاهدین، چرا که می‌دیدم آنها چگونه صف در صف با چه استواری و ابهتی ایستاده‌اند، سینه سپر کرده‌اند و از هیچ چیز واهمه ندارند و واقعاً مثل این بود که مجاهدین این دژخیمها را که تنها حربه‌شان شکنجه و اعدام است، زیر پایشان خرد می‌کنند و این راه با خون و پایمردی آنها هر روز و هر روز تداوم دارد. اما البته غمگین هم بودم، این‌که از این پس آنها در میان ما نخواهند بود و از این‌که خودم در آن جمع نبودم و می‌دیدم که یارانم تا دقایقی دیگر از کنارم می‌روند.

آن شب یکی از شبهای به‌یادماندنی زندگیم است. شب معصومیت و مظلومیت اسیران مجاهد خلق. دلم می‌خواست فرصتی دست بدهد تا با تک‌تک آنها صحبت کنم. در این فاصله مزدورانی که می‌آمدند و می‌رفتند، هر کدام مزخرفی به من می‌گفتند. چند بار مزدوری آمد و در کنارم ایستاد و ناگهان از بالای سرم یک ظرف را روی زمین می‌انداخت. می‌خواست اذیت کند. یکی دیگر چادرم را کشید و مرا از چند اتاق رد کرد و به اتاقی برد که از زیر چشم تخت و کابل و کف خونین اتاق را می‌دیدم، گویا می‌خواست به من بفهماند که این‌جا اتاق شکنجه شعبه ۷ است جایی که از قبل با آن آشنا شده بودم. از خودم می‌پرسیدم چرا مرا به این‌جا آورده‌اند؟ دقایقی روی تخت شکنجه نشستم و منتظر بودم مثل همیشه دژخیمان بریزند و دست و پایم را ببندند. ولی دیدم فکر کردن به این چیزها دیگر خیلی حقیر است و به سرعت ذهنم را از آن‌چه در انتظارم بود، خلاص کردم. چرا که در بیرون آن اتاق، صفی از هم‌زمانم

در انتظار اعدام نشسته بودند، فکر کردن به آنها برایم پرجاذبه تر بود. لذا خودم را فراموش کردم و در ذهنم ستونی از مجاهدین را که راهی میدان اعدام بودند، تصویر کردم. همین طور که نشسته بودم دو مرد به داخل اتاق آمدند و یکی از آنها به دیگری گفت چشمبندت را بالا بزن بین خودت است؟ فهمیدم می خواهند مرا توسط نفر دیگری شناسایی کنند. ولی یقین داشتم که او مرا نمی شناسد چون من در بیرون از زندان در اساس در تشکیلات دانش آموزی خواهران بودم و با برادران هیچ ارتباطی نداشتم.

آن برادری که مرا به او نشان دادند گفت خیر! بعد چشم مرا باز کردند گفتند آیا این را می شناسی گفتم خیر.

بعد از آن دوباره مرا به راهرو برگرداندند، ولی این بار راهرو خلوت بود و دیگر خبری از بچه های اعدامی نبود. آنها را برده بودند. خیلی بیتاب و بیقرار بودم آیا هنوز هستند؟ آیا آنها را به راهرو دیگری برده اند؟ آیا تا الان اعدام شده اند؟ دلم می خواست به نحوی از این خراب شده بیرون بروم و بفهمم که چه شده است. صدای زن پاسدار را شنیدم، از او خواستم مرا به سرویس ببرد. می خواستم ببینم آیا آن جا کسی را پیدا می کنم که ماجرا را از او پرسم. اما آن جا هم کسی نبود، تصمیم گرفتم هر طور شده به بند برگردم. به بهای این که فردا صدایم بزنند و دوباره به خاطر در رفتن از بازجویی کتک بخورم. فکر کردم به بند بیایم تا شاید بتوانم اقلاً وقتی صدای اعدام می آید در کنار بچه ها باشم. وقتی از سرویسها بیرون آمدم همان جا ایستادم و گفتم فرار است به بند برگردم زن پاسدار مرا حرکت داد و برد کنار تعدادی که در بیرون در ایستاده بودند و گفت این جا بایست تا دایی جلیل (همان پاسداری که زندانیان را جابه جا می کرد) بیاید و شما را ببرد.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که ما را راهی بند کردند، وقتی وارد بند شدم، هنوز زهرا و اقدس و جلیله بیدار و نگران بودند که بر سر من چه آمده است. همین که رسیدم، همدیگر را در آغوش کشیدیم، آنها می گفتند هی دعا می کردیم که برگردی. یکی می گفت با خودم گفتم محبوبه هم رفت. من برایشان تعریف کردم که آن شب چه دیدم و چه گذشت. از آنها پرسیدم آیا شما صدایی نشنیده اید؟ جواب منفی بود. یقین کردم که طی شش ماه گذشته که

ما صدای تیربارانها را نمی شنیدیم و فکر می کردیم اعدامها قطع شده، واقعیت نداشت، بلکه فقط محل اعدام عوض شده بود.

وقتی قضایای آن شب را تعریف کردم یکی از بچه‌ها که تجربه‌اش بیشتر بود گفت احتمالاً باز جوها به تشابه اسمی یا تشابه چهره تصور کرده بودند که تو یکی از نفراتی هستی که دنبالش بودند و به همین دلیل حتی چک و شناسایی را در اتاق شکنجه انجام دادند که اگر تو همان فرد مورد نظرشان بودی بدون سؤال و جواب ابتدا ریل خودشان را بروند. منظور از ریل این بود که در شعبه ۷ رسم این بود که اول قربانی و متهم را شکنجه می کردند و بعد با او وارد سؤال و جواب می شدند.

یکی دیگر از بچه‌ها هم می گفت تو را آگاهانه بردند که شکنجه روحی کنند، هم اعدام را یادآوری کنند و هم اتاق شکنجه را.

در هر حال من هرگز نفهمیدم کدامیک از این سناریوها درست بود ولی آنچه از آن شب برام ماند، همیشه یادآور رزم سهمگین و در عین حال شورانگیز مجاهدان آهنین عزم با رژیم ضد بشری خمینی است به خصوص با آن چهره‌پی که از لاجوردی دیدم.

تا بهمن ۶۱ که مجدداً تجدید محاکمه شدم، بارها برای بازجویی به ۲۰۹ و شعبه ۷ رفتم که در این بازجوییها همواره رد برادرانم را از من می خواستند و من هم هربار پاسخ منفی بود. می گفتم من که بازجوییم تمام شده، دادگاه هم رفته‌ام و منتظر حکم هستم مرا چرا برای بازجویی می آورید؟ البته هربار پاسخ مناسب دریافت می کردم و «مادر دریا» نصیحت می کرد و می گفت دخترم «زبان سرخ سرسبز می دهد بر باد».

اواخر دی ۶۱ یکبار دیگر به دادگاه رفتم. همان دادگاه دو-سه دقیقه‌ی دوباره تکرار شد ولی این بار تعداد مواد کیفرخواست کمتر از تابستان بود و از جمله مواد تهیه سلاح و امثالهم حذف شده بود. آخر هم به من نگفتند چیزی را امضا کنم و فقط برام خواندند و گفتند آیا مصاحبه می کنی؟ گفتم خیر! بدون هیچ سؤال یا حرف دیگری مرا به بند برگرداندند. احساسم این بود که دیگر حکم اعدام منتهی شده است و احتمالاً یک حکم طولانی به من می دهند. ولی با این همه نمی شد فهمید که در روزهای آینده چه چیزهایی تغییری می کند چون بارها بود که حکم

افراد با یک بازجویی دوباره تغییر می کرد. به این ترتیب من هم چنان بلا تکلیف و در انتظار حکم باقی ماندم.

در فاصله اسفند ۶۱ تا اردیبهشت ۶۲ سیکل جدیدی از بازجویی شروع شد این بار بازجویی در بند ۲۰۹ بود. خودم نمی دانستم که چرا برای بازجویی مرا به این قسمت بردند؟ چون من ابتدا در شعبه ۱ بازجویی می شدم بعد از مدتی به شعبه ۷ منتقل شدم و آخرین بار هم بعد از بازجویی در شعبه ۷، به دادگاه فرستاده شدم و این بار مرا به ۲۰۹ بردند که زیر نظر سپاه اداره می شد، اما هنوز جواب دادگاه نیامده بود.

در ۲۰۹ با تعدادی زندانی درهم شکسته که حالا با رژیم همکاری می کردند به نامهای شیرین، هاله، کیوان و... مواجه شدم و آنها طرف حسابم شده بودند. این پرفشارترین بازجوییهای بود که به یاد می آورم. چون در بازجوییهایی که خود دژخیمان مستقیماً می کردند، دشمن کاملاً مشخص بود اما این جا با تضاد مضاعفی مواجه بودم. از یکسو، آنها خودشان قربانی رژیم بودند و از طرف دیگر، نسبت به بازجوهای رسمی رژیم به مناسبات تشکیلاتی آشنا تر بودند و فرهنگ و زبان ما را بهتر می فهمیدند، بنابراین دست به سرکردنشان سخت تر بود. در این روند تمام خواست آنها از من این بود که بگویم چه اطلاعاتی از سرنوشت همزمانم در تشکیلات دانش آموزی دارم و حتی اگر می دانم چه کسانی شهید شده اند، اسم آنها را بنویسم. مشخص بود که آنها می خواستند سازماندهی دانش آموزی را تعیین تکلیف کنند. من البته هیچ جوابی نداشتم جز اسامی که به طور رسمی از تلویزیون رژیم اعلام شده بود که تیرباران شده اند.

در آن روزها، از فشار بیش از حدی که روی خودم احساس می کردم، طاقتم طاق می شد، نه خواب داشتم و نه می توانستم غذا بخورم و هر روز بیشتر تحلیل می رفتم، فشارها فقط فشار بازجویی نبود، روزانه بالیستی از همزمانم مواجه می شدم که هر کدام یا شهید شده بودند و یا اصلاً هیچ خبری از آنها نبود. از یک طرف یاد آنها خونم را به جوش می آورد و از طرف دیگر این که روزانه آن خائنان را می دیدم و مستمر زیر ذره بین آنها بودم، پریشانم می کرد. در اوایل اردیبهشت ۶۲ از شدت این فشارها به خونریزی معده دچار شدم و در فاصله کمتر از ۲۰ روز دو بار خونریزی شدید کردم و در عرض کمتر از یکماه ۱۳ کیلو وزن کم کردم. هیچ دارویی جز

شربت معده وجود نداشت. غذا همان غذای زندان بود و این موضوع باعث ضعف شدید جسمی من شده بود. در حالی که من آن موقع فقط ۱۹ سالم بود و به لحاظ جسمی نیز سالم و قوی بنیه بودم. از آن جا که وضعیت وخیمی پیدا کرده بودم، آن بازجوییها متوقف شد و دیگر صدایم نزدند. در این اثنا با خانوادهام هم یک ملاقات داشتم، با وضعیت بسیار نزاری به ملاقات رفتم، مادرم همان اول ملاقات وقتی از پشت شیشه دستهای کبود و لبهای خشک و چهره رنگ و رو رفته و بدن نحیف مرا دید، گوشی تلفن را گذاشت و رفت سراغ پاسداری که در آن جا بود و به او گفت اگر می خواهید دخترم را بکشید، خب بکشید! اما دیگر چرا زجر کشش می کنید؟! چرا به او غذا نمی دهید؟! نمی دانم که آنها به مادرم چه گفتند که مادرم جلو آنها تف کرد و به دنبال آن، آنها مادرم را از سالن ملاقات بیرون کردند و من دیگر نفهمدم چه شد. بعدها وقتی از مادرم پرسیدم که موضوع چه بود؟ گفت که پاسدار به تو توهین کرد و من هم به روی او تف انداختم که به دنبال آن مادرم را مورد بازجویی قرار داده و خانوادهام را تهدید کرده بودند.

مناسبات زندان

زندان صحنه رویارویی ارزشها و ضدارزشها در بالاترین مدار قابل تصور است. در یکسو اوج شقاوت، جنایت، سنگدلی و کینه، بی ایمانی و خصلتهای ضد مردمی است و در نقطه مقابل آن نقطه درخشش همه ارزشهای انقلابی و انسانی هم چون گذشت، مهربانی و عطوفت، عشق، ایمان و تعهد و پایبندی به عهد و پیمان با خلق و میهنی است که تحقق آزادی آن آرمان هر مجاهد و مبارز مقاوم و استوار می باشد. گوهر درخشان و برجسته در مناسبات زندانیان مجاهد عشق بود و در نقطه مقابل بین ما و زندانبانان و پاسداران و خائنان چیزی جز خشم و کین جاری نبود. در زندان صف بندیها تیز، روشن و بی شکاف است. دشمنی غدار که با کین توزی تمام و با اعمال شدیدترین شکنجهها و فشارهای فیزیکی و تحقیر بی وقفه تلاش می کند تا زندانی را به لحاظ روحی درهم بشکند و او را از تمامی ارزشهای انسانی و انقلابی تهی کند و او را در راستای اهداف ضد انسانی خود به کار بگیرد.

در صحنه این رویارویی‌ها، از آن‌جا که زندانی هر لحظه با دشمن شقی به‌طور مستقیم چنگک در چنگک است، سرسوزنی تردید ندارد. در هر برخورد بلافاصله یکی از این دو احساس مقدس در درون او سریع رخ می‌نماید. کینه و نفرت از دژخیمان ضدبشر و عشق به هم‌رزم و هم‌زنجیر... بعد از گذشت بیش از ۲۰ سال از آن سالها هنوز هم شیرینی و پاکی عشقی که هم‌زمانم به من و من به آنها داشتم در عمق جانم ریشه دارد و هنوز هم به‌رغم گذشت این همه سال هر گاه یاد هر کدامشان می‌افتم دلم بیقرامی شود.

من سبک‌التر از یارانی که در زندان دیدم را هرگز دوباره ندیدم. گویا آنها به هیچ چیز تعلق خاطر نداشتند. یاد آذر نورعلی به‌خیر. او همیشه این گفته حضرت علی را یادآوری می‌کرد که همیشه آن‌طور کار کنید که گویی یک روز بیشتر زنده نیستید و آن‌طور زندگی کنید که گویی تا صد سال دیگر زنده هستید. ما در زندان از آن‌جا که همه در انتظار اعدام و انفرادی به‌سرمی‌بردیم قدر



آذر نورعلی از دانشجویان هوادار مجاهدین بود. او اوایل سال ۶۱ دستگیر شد و ۶ سال از بهترین سالهای عمرش - ۲۱ تا ۲۷ سالگی - را در زندانهای آخوندهای ضدبشر در اسارت به‌سر برد. آذر در سال ۶۶ به‌محض آزادی از زندان به ارتش آزادیبخش پیوست و سرانجام در سال ۶۷ در راه برپایی ایرانی آزاد جان باخت.

لحظات بودن در جمع زندانیان و زندگی جمعی را می دانستیم. همه تلاش ما این بود که حتی لحظه‌یی را از دست ندهیم. آن قدر به هم گره خورده بودیم که فی الواقع مثل هم فکرمی کردیم مثل هم نگاه می کردیم مثل هم می خندیدیم مثل هم به خروش و خشم می آمدیم و مثل هم پیش‌بینی می کردیم. تمام احساساتمان عین هم شده بود، یک روح در چندصد بدن. برای درهم شکستن این پیوندها رژیم آن قدر در زمینه مسائل صنفی فشار می آورد تا ما را درگیر مسایل شخصی کند و با کشمکش بر سر مسایل صنفی و فردی ما را به جان هم بیندازد و پیوند عمیق بین ما را از هم بگسلد. ما در نقطه مقابل دریافته بودیم که هر چه داریم از پیوند عمیقی است که باهم داریم و هر اهرم فشاری را باید تبدیل به موضوعی برای مقابله با آخوندها بکنیم. در زندان شروشور و خنده جزیی از آرمان ما بود. به همین خاطر در خود رفتن یا تق زدن یا احساس فشار را پذیرفتن از جمله موضوعاتی بود که فی الواقع از آنها بیگانه بودیم، نه این که تضادمان نباشد، ولی چون می دانستیم رژیم این را می خواهد ما آگاهانه ۱۸۰ درجه عکس آن عمل می کردیم و به همین دلیل بین ما تبدیل به یک ارزش شده بود. مقوله حمام در زندان نیز یکی از زمینه‌های این گونه مقاومتها بود.

شرایط زیستی شکنجه گاه اوین

حمام و آبگرم یکی از جدیترین معضلات ما طی چندسالی بود که در اوین بودیم. در سال ۶۰ اصلاً از آب گرم خبری نبود. سلولهای مملو از جمعیت، بدنهای پر از زخم و جراحت، چرک و خون، محدودیت رفتن به دستشویی همراه با بوی عرق، ادرار و مدفوع، جولان شپش و شیوع انواع بیماریهای پوستی، از قارچ و گال و غیره... و در چنین شرایطی فقدان آب گرم و حمام آن هم در مدتی طولانی شرایط بهداشتی و زیستی را غیرقابل تحمل کرده بود. ما در قوطیهای پلاستیکی مربوط به مایع ظرفشویی و امثالهم، آب می ریختیم و آن را کنار شوفاژ می گذاشتیم تا کمی ولرم شود و با استفاده از آن آب، سرمان را می شستیم. از آن جا که در آن شرایط نگهداشتن موهای بلند، بهداشتی نبود، تقریباً همه ما موهایمان را کوتاه کرده بودیم.

سالهای ۶۱ و ۶۲ در هفته یکبار نوبت آب گرم داشتیم. و این در سالهای ۶۳، ۶۴ به هفته‌یی دو نوبت رسید. اما جز دو ساعت اول، آب گرم هیچ ثباتی نداشت و به‌طور متناوب گرم و سرد می‌شد.

ما سری اول حمام را به استفاده مادران و بچه‌های کوچک و بیماران پوستی اختصاص داده بودیم و بعد از آن، به بقیه نوبت می‌دادیم.

بند ما دارای چهار حمام و دو دوش آزاد بود که در آن واحد معمولاً ۱۵ تا ۲۰ نفر را به حمام می‌فرستادیم و به هر اکیپ ۲۰ دقیقه وقت می‌رسید.

آب سرد، شلوغی، حمام کردن در نیمه‌شب و... همه و همه دست به دست هم می‌داد تا زندانی را کلافه کند. اما بچه‌ها با همان روحیه بالا و شادابی که داشتند همه این صحنه‌ها را تبدیل به صحنه‌های شوخی و جوک می‌کردند. و شبهای حمام را به شبهای پرغوغا و به یادماندنی زندان تبدیل کرده بودند.

همه تصمیم گرفته بودیم که بابت هر چیزی که پیش می‌آید (که البته عموماً هم پیشامدهای منفی و در جهت محدودیت بیشتر بود) فقط بخندیم. خنده را رسم خود کرده بودیم، از همین رو وقتی آب گرم می‌شد می‌خندیدیم و اگر سرد هم می‌شد و تعدادی از سرما می‌لرزیدند، باز هم می‌خندیدیم. زندانبان زن وقتی این وضعیت و روحیه بالای بچه‌ها را می‌دید عصبانی می‌شد و هربار سیل فحش و بدویراه را نثارمان می‌کرد، ولی ما اصلاً به او اعتنایی نمی‌کردیم چون خوب می‌دانستیم که از چه چیزی به فغان آمده است.

از آن‌جا که تعداد زندانبانان از گنجایش بند خیلی بیشتر بود، شبها در راهرویی که عرض آن حدود یک و نیم متر بود انبوهی از بچه‌ها می‌خوابیدند. شبهای حمام که تردد نفرات در این راهرو زیاد بود، عذاب کسانی که در راهرو می‌خوابیدند، مضاعف می‌شد. آنها مرتب از خواب بیدار می‌شدند، چه با خش‌خش کیسه‌های پلاستیکی لباس، و چه با لگد شدن توسط کسانی که از راهرو رد می‌شدند ولی به‌علت تاریکی راهرو، زیر پایشان را درست نمی‌دیدند. در آن شبها دائماً سروصدای نفراتی که از خواب می‌پریدند، بلند بود و این خود یکی دیگر از سوژه‌های خنده و تفریح ما بود. فردای روز حمام را هم با تعریف حوادث شب قبل، به روز تفریح و خنده تبدیل

کرده بودیم. از وصف حال کسانی که با سرد شدن آب در وسط کار توی حمام گیر کرده بودند تا آنهایی که اشتباهی بیدارشان کرده بودند و از ناله آنهایی که در تاریکی شب زیر پای نفرات لگدمال شده بودند تا کسانی که خوابشان برده و نوبت حمام خود را از دست داده بودند؛ همه اینها سوژه خنده و شوخی روز بعد بود.

گاه به خاطر این که فقط یک دوش آب گرم داشتیم بیش از ۲۰ نفر پشت هم ستون می شدند تا بتوانند به نوبت به این دوش آب گرم برسند و وقایعی که در این صف رخ می داد خودش یکی از محورهای همکاری و یگانگی ما بود.

کسانی هم بودند که خیلی علاقه به چای داشتند، اینها تا آب حمام گرم می شد، بلافاصله از آب گرم برمی داشتند، مقداری هم چای خشک در همان لیوان پلاستیکی می ریختند و چای درست می کردند تا شاید در هفته لااقل یکبار چای بدون کافور بخورند.

یادش بخیر شهین خانم، همیشه اولین نفری بود که از این آب گرم چای درست می کرد یا سفارش می داد. شهین خانم، به خاطر این که مدتی در خانه اش به یکی از مجاهدین پناه داده بود، دستگیر شده بود و تا سال ۶۵ در زندان بود. شهین خانم، قدی کوتاه، چشمانی آبی و چهره‌ی سفید و بسیار زیبا داشت، با دستگیری او و همسرش، دو پسر و یک دخترش بدون سرپرست مانده بودند. شهین خانم برای من مثل یک مادر بود و همیشه از نفرات ثابتی بود که باهم در بند قدم می زدیم. او مدت کوتاهی پس از آزادی از زندان، به علت ابتلا به بیماری سرطان فوت کرد.

از آب گرم و شبهای حمام هرکسی بهره خود را می برد. من و شهناز احسانیان و زهره جمشیدی و اقدس تقوی عموماً داوطلب می شدیم که در آن شبها بیدار بمانیم و مسئولیت نوبت دادن و بیدار کردن نفرات را به عهده بگیریم. خودمان از این کار چند استفاده می بردیم؛ یکی این که شب بیدار می ماندیم و هر قدر دلمان می خواست با هم حرف می زدیم و سرود می خواندیم و خاطرات تعریف می کردیم. بعضی شبها هم تفسیر پرتوی از قرآن پدر طالقانی را می خواندیم. این برایمان هم یک تنوع بود و هم از انجام این مسئولیت برای بچه‌ها خوشحال می شدیم.

حفظ سرزندگی در شکنجه گاه

هدف دشمن، درهم شکستن جسم و کشتن روح انسانی بود، تا از شور و عشق و حتی از کوچکترین احساس انسانی، اثری در کسی باقی نماند، به همین جهت بچه‌ها را به جرم زندگی جمعی، رسیدگی به هم‌اتاقی مریض، تزیین اتاق و بند، خواندن یا گوش کردن ترانه و آهنگ یا حتی تعریف کردن فیلم سینمایی برای همدیگر تنبیه می‌کردند و کابل می‌زدند.

در نقطه مقابل، زندانی انقلابی و مجاهد خلق به‌خاطر عشق به آرمان و آزادی همواره از روح لطیف و احساس انسانی برخوردار بود و می‌خواست هر چیزی را تبدیل به عاملی برای حفظ سرزندگی و ابراز نشاط و شادابی خود نماید.

لحظه‌یی را که بعد از دو سال زندانی بودن در اوین، توانستیم در ساعت ۱۲ شب صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی را بشنویم، از یاد نمی‌برم. در آن شرایط، صدای آن زنگ، موسیقی دلنشینی برایمان بود، صدایی که ما را به شهرمان، به مردمان، به دانشجویان، به درودیوار و فضا و آب و درخت و در یک کلام به حیات و جامعه وصل می‌کرد. این صدا، هر بار ما را به خیابانهای دانشگاه ملی، به روزهایی که دانشجویان پرشور غلغله به‌راه می‌انداختند، می‌برد. به همین ترتیب، هر رویدادی که فضای تازه‌یی را به‌خصوص رو به بیرون ایجاد یا تداعی می‌کرد، برای ما موهبت بزرگی به حساب می‌آمد.

یک بار در بهار ۶۲ به‌خاطر مشکلی که در فاضلاب بند پیش آمده بود، به مدت ۱۰ روز و هر روز به مدت چند ساعت در اتاق‌ها را می‌بستند تا بتوانند حفره‌یی را در دیوار بند ایجاد کنند و از آن‌جا لوله فاضلاب را عبور دهند. روز آخر وقتی موقع ظهر به مدت نیم ساعت در اتاق را باز کردند، دیدیم که در مقابل اتاق ما حفره‌یی به‌اندازه یک توپ فوتبال در دیوار ایجاد شده است، از این حفره یک گل لاله بسیار زیبا روی تپه مقابل دیده می‌شد همان‌جایی که طی دو سال گذشته بچه‌ها را تیرباران می‌کردند و بارها صدای آن را شنیده بودیم. منظره آن گل لاله همه بچه‌ها را به‌طور عجیبی به‌وجد آورده بود و خاطره‌یی است که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. یکی از بچه‌ها بعداً تصویر آن را روی پارچه‌یی گلدوزی کرد و این گلدوزی اکنون در موزه شهیدان مقاومت در قرارگاه اشرف نگهداری می‌شود.

برای جشن گرفتن و شادی کردن، معطل امکانات و الزامات نمی‌شدیم و یاد گرفته بودیم که از هر چه که داریم، استفاده کنیم. روز چهارشنبه‌سوری همه پتوهای قرمز را روی هم چیدیم و به‌عنوان آتش از روی آنها پریدیم و به‌این ترتیب سعی کردیم هرطور شده سرخی آتش را به‌خود بگیریم. زنان پاسدار از این کار ما به‌شدت عصبانی شده بودند و هر چه توانستند فحش بارمان کردند.

یک روز دیگر از مربا و کره جیره صبحانه و برخی مواد دیگر، کیک جالبی برای جشن تولد دختر فرزانه (یک همزنچیرمان) درست کردیم و جشن گرفتیم.

یکبار هم از شلنگ سرم، یک دستبند خیلی قشنگ برای جشن تولد دختر شهین خانم درست کردیم و شهین خانم روز ملاقات، آن را به دخترش هدیه کرد.

از قطعه سنگهایی که دزدکی در مسیر بازجویی یا حسینه اوین از روی زمین برمی‌داشتیم، مادرسنگی (اسم مادر زهرا را به‌خاطر کنده‌کاریهای هنرمندانه‌ی که روی سنگ می‌کرد، «مادرسنگی» گذاشته بودیم) به‌یاد کبوتران پرکشیده از بندمان، چندین کبوتر قشنگ و چند گل سرخ زیبا با سنگ درست کرد که آن را تزیین اتاق کرده بودیم.

از نخ حوله‌های مختلف یک قاب بسیار قشنگ گلدوزی کردیم و به‌عنوان هدیه آزادی به خانمی که قبلاً ناظم دبیرستانمان بود و حالا به‌خاطر پسرش دستگیر شده بود، هدیه کردیم.

هم‌چنین با استفاده از نخهای رنگی حوله‌ها روی پلاستیکها و گونیها و پارچه‌های اتاقمان را گلدوزی می‌کردیم و به‌این ترتیب برای اتاق و بند زندان تنوع و زیبایی ایجاد می‌کردیم. اگر شانس می‌آوردیم و یک زندانی از شهرستان می‌آوردند، اوضاع بهتر می‌شد چون او معمولاً با خودش دفتر یا قلمی هم می‌آورد که می‌شد با آن جدول کلمات متقاطع درست کرد یا نقاشی کشید. طی سالهای ۶۰ تا ۶۳ قلم را فقط مدت زمان محدودی می‌توانستیم داشته باشیم و پس از استفاده مشخص باید آن را به نگهبانها تحویل می‌دادیم.

تجربه کرده بودیم که برای برش دادن پنیر و صابون و امثالهم از نخ استفاده کنیم و آموخته بودیم که هر کیسه پلاستیکی و یا هر قوطی شامپویی را که خالی می‌شد حتماً نگهداری کنیم تا بتوانیم به وسایلمان که در یک گونی یا کیسه زباله بود، نظم بیشتری بدهیم.

داشتن یک شیشه مربای خالی برای این که رنگ چای را بشود به چشم دید یک دارایی محسوب می‌شد. چیزی که ما بالاخره در سال ۶۴ بعد از آمدن تعدادی از زندانیان قزل‌حصار به اوین از آن بهره‌مند شدیم و از شر لیوانهای پلاستیکی خلاص شدیم.

با پارچه‌های کلفت برای خودمان کفشک دوخته بودیم تا کمبود کفش را جبران کنیم و از شر دمپاییهای سفت و زمخت خلاص شویم.

با سنگ و سوزن زیباترین گردنبندها را درست می‌کردیم. این صنعت به کمک «مادرسنگی» پیشرفت زیادی کرد و به صنعت استخوان‌تراشی و خراطی هسته خرما هم رسید. انواع شکل‌های هندسی که از این سنگها ساخته می‌شد، تزیینات دیدنی سلولها و اتاقها را تشکیل می‌داد. به همین جهت هر چیزی در زندان حتماً یک استفاده‌ی پیدا می‌کرد و دور ریختنی نبود. داشتن آینه و ساعت و قیچی و... از جمله آرزوهای دست‌نیافتنی محسوب می‌شد.

به لحاظ مکانی، دنیا با همه وسعت و عظمتش، برای زندانی در یک سلول ۲ در ۲ خلاصه می‌شد، از بابت امکانات هم در زندان خیلی قانع و بی‌توقع بودیم. کسی چیزی را برای خودش نمی‌خواست، به همین دلیل گاه یک پرتقال بین ۳۰ نفر تقسیم می‌شد، بدون این که کسی فکر کند که این کم است. خیلی از بچه‌ها گاه ماههای طولانی ملاقاتی نداشتند ولی احساس کمبودی از بابت امکانات نمی‌کردند چرا که در آن چیزهای ناچیزی که داشتیم، همه شریک بودیم و چقدر از دنیای وارستگی لذت می‌بردیم و سبک‌بال بودیم.

هر ۹-۱۰ نفرمان یک گروه شده بودیم و با هم به اصطلاح هم‌خرج بودیم، کارگری و کارهای مختلفمان را با هم انجام می‌دادیم. گرچه سرنوشت (نقل و انتقالها، اعدام و...) افراد گروه را از هم جدا می‌کرد ولی به جز اینها، افراد گروه همواره با هم بودند.

در راستای حفظ نشاط و شادابی، همان محیط محدود بند و اشیاء حول و حوش خودمان را هم اسم‌گذاری کرده بودیم. به راهرو بند می‌گفتم کوچه، به تخته‌یی که دور تا دور اتاق کوبیده بودیم و کیسه‌های پلاستیکی حاوی لباسها را روی آن می‌گذاشتیم می‌گفتم پشت‌بام. به کانال کولر می‌گفتم یخچال، چون در آن پاکت شیر و دارو و چیزهایی که می‌خواستیم خنک بمانند را می‌گذاشتیم. اسم میله پرده را هم نردبان گذاشته بودیم چون با

آن وسایل را از بالای تخته‌ها پایین می‌آوردیم.

برنامه روزانه‌مان همیشه پر بود. کتابهای معدودی را که در بند داشتیم، در طول ۲۴ ساعت نوبت‌بندی کرده بودیم که نوبت بعضیها به ساعات نیمه‌شب می‌افتاد، بنابراین شبهایی که نوبت کتاب داشتیم، بعضاً نمی‌خوابیدیم و پشت در می‌نشستیم، تا خواب نمایم و نوبت را از دست ندهیم. روزانه هشت ساعت پیاده‌روی داشتیم. این پیاده‌روی را در چهار نوبت دوساعته تنظیم کرده بودیم. نیمساعت هم نرمش صبح و چهار تا پنج ساعت مطالعه و صحبت و یک تا دو ساعت کاردستی و کار فردی می‌کردیم. بقیه‌ی روز هم با کارگری و گوش دادن یا خواندن اخبار می‌گذشت.

چند بار بچه‌ها توانسته بودند از اتاق بازجو، کتابهای سازمان را که رژیم از خانه‌ها و پایگاههای مختلف جمع کرده بود و به‌عنوان اسناد جرم نگهداری می‌کرد، دور از چشم بازجو برداشته به داخل بند بیاورند. این کتابها ارزشمندترین دارایی ما بود که سعی می‌کردیم هر طور شده طی دو-سه روز آنها را حتماً بخوانیم و برخی جملات آن را نیز حفظ کنیم و کتاب را به اتاقها یا بندهای دیگر بفرستیم.

از جمله کتابهای طرفدار، نهج البلاغه و پرتوی از قرآن پدر طالقانی بود. اغلب اوقات با زهره جمشیدی یا مرضیه، و وقتی آنها را برده بودند، با زهرا مازوچیان یا شهناز احسانیان هم تیم می‌شدیم و این کتابها را با هم می‌خواندیم.

سالهای ۶۳-۶۴ که اوضاع تغییر کرده بود، کتابهای سازمان دیگر در دست‌وبال ما نبود ولی هر کتابی که به بند می‌آمد را نگاه می‌کردیم و برای خواندنش برنامه‌ریزی می‌کردیم چون با پوش کتاب خواندن، می‌توانستیم با هم صحبت کنیم. برخلاف سالهای ۶۰ و ۶۱ که فضای زندان یکدست بود طی سالهای ۶۳ و ۶۴ اختناق و فشار از بابت کارهای گروهی و جمعی بالا رفته بود و هر صحبت دونفره هم گزارش می‌شد و هر کار جمعی تاوان خودش را داشت. اگرچه در ظاهر فضای زندان به‌نسبت سالهای ۶۰ و ۶۱ آرامتر بود، ولی فشارها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. رژیم هر روز یکی را زیر ضرب می‌برد تا بلکه بتواند روحیه مقاومت را درهم بشکند و علیه دیگران به کار بگیرد. مدتی سلول ما توسط تعدادی از بریده‌خائنهایی

که با رژیم همکاری می کردند، اشغال شده بود. تقریباً هر روز با این خائنان برخورد داشتیم. تمام مدت، کوچکترین کارهایمان زیر نظر آنها بود. ما هم با محمل کتاب خواندن ساعتها می نشستیم و مشورتها و بحثهایمان را با هم پیش می بردیم.

زمستان ۶۰، گروه ما یکروز یک قرآن کوچک با ترجمه معزی پیدا کرد. این دارایی بسیار مهمی برایمان محسوب می شد. اسم هر ۹ نفرمان یعنی: منیر، آذر، زهرا، مهشید، مرجان، اقدس، اعظم، محبوبه و زهره را در صفحه اول این قرآن نوشتیم و قرار گذاشتیم آخرین نفری که از اتاق ۱ بند ۲۴۰ خارج می شود این قرآن را با خود ببرد. من آخرین نفر بودم و آن قرآن را هم با خودم از زندان بیرون آوردم ولی بعد از خروج از ایران، پاسداران در یورش به خانه مان آن را هم با خود بردند.

از آن گروه ۹ نفره، زهره جمشیدی و اقدس حسین زاده تقوی، به عهد آخرین خود وفا کردند و من و اعظم و زهرا به لطف خدا مسئولیتهای خود را در ارتش آزادیبخش به عهده گرفتیم. از سرنوشت منیر و آذر و مهشید و مرجان هم هیچ خبری ندارم.

نامه های ۵-۷ خطی

در سال ۶۲ پاسداران که سرشان نسبت به سالهای ۶۰-۶۱ خلوت تر شده بود به فکر افتادند که به ما کاغذ برای نوشتن نامه بدهند. تا آن موقع نه کاغذ داشتیم و نه قلم. به ندرت اگر در برخی اتاقها یک قلم بود با حساب و کتاب زیاد از آن استفاده می کردیم که تمام نشود.

آنها می خواستند هم جواب فشار خانواده ها را بدهند، به خصوص خانواده های کسانی که طی دو سال هیچ ملاقاتی نداشتند و هم مساله نامه به خانواده و... موضوعی بود که فرد را سرگرم خانواده و خویشان خودش می کرد.

اولین روزی که تعدادی کاغذ و قلم دادند، خیلی خوشحال شدیم چون می توانستیم با استفاده از آنها برای دوستانمان در بند پایین یادداشت بنویسیم و گلوله کنیم و از پنجره پرت کنیم. چند خودکار را هم اضافه تر برای روز مبادا یواشکی نگه داشتیم.

بعد گفتیم خوب حالا بنشینیم فکر کنیم که در پنج خط چطوری نامه بنویسیم. همه دور تادور اتاق نشسته و به فکر فرورفتند. اما این حالت اصلاً به ما نمی خورد. هیچگاه در اتاق کسی تنها نبود و در خود نبود و این حالت غریب بود. چند لحظه‌ی نگذشته بود که یک دفعه زهرا گفت: ای بابا در این چند خط چی بنویسیم؟ چرا همه ساکت هستید، از این همه سکوت خسته شدم. بعد آمد وسط اتاق، من هم رفتم کنارش و گفتم راست می گوید. فکر کنیم چی می خواهیم بنویسیم. کم کم همه شروع به گفتن و خندیدن کردیم. یکی گفت من می خواهم اتاق را نقاشی کنم به جای عکس از خودم بفرستم، یکی گفت من فرهنگ لغت زندان را می نویسم و می فرستم که بیرون کتاب کنند. دیگری گفت بهتر است که یک نامه بنویسیم و همه از روی آن کپی کنیم. سرانجام تصمیم گرفتیم در همین پنج خط فضای شاد و سر حال خودمان و مسایل زندان را به بیرون منتقل کنیم.

من اولین نامه را طوری نوشتم که مادرم با کمک خواهرم آن را رونویسی کرده به برادرم که در زندان گوهردشت بود، برسانند.

در اولین نامه‌ام نوشتم: به نام خداوند احد و صمد که یکتا و بی نیاز و سرسخت است.

ای تنها عزیزم، بسیار آرزوی دیدارت را دارم... مادر عزیزم به دایی جانم بگو که من هیچ گاه دعایی که او به من آموخت را فراموش نمی کنم و همیشه سر نماز آن را می خوانم: سلام علیکم بما صبرتم فنعمة عقب الدار... در این نامه با نوشتن خدای احد و صمد خواستم که همه خانواده‌ام بدانند که من هم به راه احد و صمد پایبندم. بعد هم با نوشتن کلمه تنها عزیزم به برادرم که در گوهردشت اسیر بود، می فهماندم که دو برادر دیگرم شهید شده‌اند. ما آن زمان از برادر مسعود با کد دایی یاد می کردیم و من به مادرم گفتم که پیام مرا به او برساند و بگوید که ما پایداری می کنیم.

از نامه‌ی که نوشته بودم راضی بودم چون فکر می کردم نامه‌ی که پیام زندان را نداشته باشد نامه نیست. ضمن این که اگر من این را بنویسم مادرم که همه زندگی خود را در این راه گذاشته چه فکر می کند و او چگونه باید امیدوار باشد.

مینو، یکی از هم اتاقیهای ما که یک مارکسیست بود از نامه‌ام خوشش آمد و به من گفت بیا با

هم یک نامه هم برای خانواده همسرم که شهید شده‌اند بنویسیم (همسرش در درگیریهای جنگل در بهمن ۶۰ شهید شده بود).

از آن پس هر ماه که می‌توانستیم نامه بنویسیم با همین فرهنگ پیامهایمان را به بیرون می‌فرستادیم. البته خیلی از نامه‌ها به خانواده‌ها نمی‌رسید. بعد از مدتی فهمیدیم که پاسداران نامه‌هایی که آیه قرآن یا خطبه‌یی از نهج البلاغه در آن بود را به خانواده‌ها نمی‌دادند چون می‌گفتند اینها رمز است.

این نامه‌ها برعکس آن چه رژیم می‌خواست دلتنگی ما را زیاد نمی‌کرد بلکه روحیه رزمنده ما را بالا می‌برد. از همین طریق من نامه‌یی برای خواهر همسر برادرم به نام اشرف (اشرف موسوی شهید که سال ۶۷ در قتل‌عام زندانیان حلق‌آویز شد) در قزل‌حصار فرستادم. چون می‌دانستم او هیچ ملاقات‌کننده‌یی ندارد. برایش نوشتم که اکرم (خواهرش) از ایران خارج شده و نسرین



مجاهد قهرمان افسانه افضل نیا، دانشجوی رشته جامعه‌شناسی و از مسئولان بخش دانش‌آموزی مجاهدین بود. افسانه در روز ۲۰ بهمن ۶۰ در سن ۲۶ سالگی به دست مزدوران رژیم آخوندی به شهادت رسید. از افسانه یک فرزند دختر به نام فاطمه به‌جای مانده است.

برادرزاده‌ام نزد مادرم است... یک روز هم نامه‌یی به دستم رسید که از متن آن فهمیدم این نامه را علی برادرم از زندان گوهردشت به اسم خواهرم ولی خطاب به من نوشته است و مادرم آن را رونویسی کرده بود.

روزهایی که نامه‌های خانواده‌هایمان می‌رسید فضای پرشوری ایجاد می‌شد. به خصوص که برخی از نامه‌ها همراه با عکس بود. نامه‌ها بدون استثنا از اتاق اول تا اتاق ۶ توسط کلیهٔ نفرات خوانده می‌شد. گویا این نامه متعلق به یک فرد نیست و همه در خوشی و غم هم شریک بودیم. من همیشه سراغ فرزانه در اتاق ۳ می‌رفتم که بینم آیا از خواهرزاده‌اش فاطمه، عکسی آمده است یا نه؟ او خواهر افسانه افضل‌نیا، از مسئولان دانش‌آموزی بود که شهید شده بود و من به خاطر علاقه‌ام به افسانه همیشه دنبال دیدن عکسهای دختر کوچکش بودم که نزد مادر بزرگش در مشهد زندگی می‌کرد. برای نگهداشتن عکسهای فاطمه، همه باهم با انواع پلاستیکها و مقواها یک آلبوم عکس قشنگ درست کرده بودیم خاله‌اش فرزانه که خط خوبی داشت شعرهای قشنگی را دور عکسها نوشته بود. به این ترتیب نامه‌نگاری به خانواده‌ها هم خود به یک مقولهٔ جمعی در بین ما تبدیل شد و سر پاسداران این جا هم به سنگ خورد.

هواخوری

تا سال ۶۲ ما هیچگاه هواخوری نداشتیم و تمام وقت در اتاق و بند بالا محبوس بودیم. از سال ۶۲ به بعد هفته‌یی یک روز یک ساعت و گاه یک ساعت و نیم به ما هواخوری می‌دادند. ما برای این یک ساعت به اندازه بیش از ۱۰ ساعت برنامه می‌ریختم: لباسهایمان را آفتاب بدهیم، با دوستان مختلف در اتاقهای مختلف بند پایین قرار اجرا کنیم، در هوای آزاد قدم بزنیم، در هوای آزاد حتماً سرود بخوانیم، با فشرده کردن جورابها توپ درست کرده مقداری هم والیبال بازی کنیم، بازی خریدشتک و بازی زو هم که حتماً باید اجرا می‌شد چون در بند جا برای این بازیها نداشتیم...وقتی از حیاط زندان به آسمان نگاه می‌کردیم انگار از ته چاه آسمان را نگاه می‌کردیم. دورتادور حیاط دیوارهای بسیار بلندی بود. بالای پشت‌بامهای کناری حیاط هم

پاسداران با تیربار نشسته بودند و در آن یک ساعت هم نمی توانستیم روسریهایمان را برداریم که موی سرمان کمی آفتاب بخورد. کف حیاط سیمانی بود، هیچ گل و گیاهی یافت نمی شد. گاه در شکاف و ترک بین سیمانها علف هرزی روئیده بود که همه را برای دیدن این برگ سبز دعوت می کردیم. همه طوری از این علف تعریف می کردند که گویی از یک درخت گل سرخ صحبت می کنند.

زندانبانان، علیزاده و علیپور، به محض این که می دیدند ما به حیاط می رویم نوحه های مرگ و عزا را با صدای نحس آهنگران با صدای بلند از بلندگو پخش می کردند. آنها می خواستند اعصاب ما را خرد کنند و از طرفی هم مانع از این بشوند که ما بتوانیم با نفرات بند پایین صحبت کنیم ولی ما از همین موقعیت استفاده کرده و با صدای بلند سرود می خواندیم و با بچه ها هم راحتتر حرف می زدیم. علیپور همیشه از پنجره راهروی بند بالا تا آخر وقت هواخوری به حیاط نگاه می کرد و ما را می پایید.

زندگی جمعی

هر ماه یکبار به مدت ۱۰ دقیقه از پشت شیشه ملاقات داشتیم. برخی نفرات در تمام سالیان اسارتشان هیچ ملاقاتی نداشتند برخی نیز ممنوع الملاقات بودند. ولی فضای زندگی جمعی در زندان هیچ گاه اجازه نمی داد که این گونه نفرات کمبودی احساس کنند.

روزهای ملاقات بند خیلی شلوغ بود. هر گروه که از ملاقات برمی گشت همه دور آنها جمع می شدیم تا هم خبرهای تازه را بشنویم و هم از آن چه در ملاقاتها واقع شده بودیم مطلع شویم.

در ۱۰ دقیقه ملاقات حتماً هر کدام چند دقیقه یی را صرف سلام و احوالپرسی با بقیه مادران و پدران می کردیم. البته در صورتی که زندانبان متوجه این امر می شد با تهدید و توهین زندانبان مواجه بودیم. ولی ارزشش را داشت. چون آنها پدر و مادرهای همه ما بودند و بسیاری از آنها را از فاز سیاسی می شناختیم. این برخوردهای ما باعث شده بود که آنها هم

در بیرون زندان مناسبات صمیمی و گرمی با هم داشته باشند و یار و مددکار یکدیگر باشند. از جمله خانواده‌هایی که از شهرستان برای دیدن فرزندان‌شان به تهران می‌آمدند همواره میهمان خانواده‌های زندانیان بودند و به این ترتیب از خستگی و تنهایی آنها کاسته شده و پیوندهایشان عمیق‌تر می‌شد.

لحظاتی که بسته‌های لباس که خانواده‌ها آورده بودند را تحویل می‌دادند نیز از شادترین لحظات بود. همه لباسها را وسط اتاق روی یک چادر پهن می‌کردیم و هر کس از هر لباسی خوشش می‌آمد، همان را می‌پوشید.

آن‌زمان پاسداران ماتوهایبی را که بین لباسها بود برمی‌داشتند و می‌گفتند این لباس مجاهدی است. آنها ترجیح می‌دادند که ما فقط لباسهای الوان خانگی بپوشیم. به همین خاطر گاه که از دستشان در می‌رفت و یک لباس مشابه تونیک یا از آن پیراهنهای چینی پاگون دار به داخل بند می‌رسید این از محبوبترین لباسها بود.

از آن‌جایی که هیچ‌گونه عطر و اسپری به بند نمی‌دادند مادرانمان عطر را داخل کیسه لباسها خالی می‌کردند. برای همین وقتی لباسها را باز می‌کردیم همه بند پر از بوی عطر می‌شد. در هر ملاقات معمولاً خانواده‌ها پولی هم برای فرزندان‌شان به داخل زندان می‌فرستادند که معمولاً هر ماه حدود ۲۵۰ تومان یا کمتر را به ما می‌دادند. در تمام پنج سالی که من زندان بودم هیچ‌یک از ما کیف پول شخصی نداشتیم. از پلاستیکهای نان یک کیسه بسیار بزرگ درست کرده بودیم که اغلب لباسهای اضافه را در آن می‌گذاشتیم. محل پول همه ما هم داخل همین کیسه بود که اسم آن را فیل گذاشته بودیم. هر کس پول به‌دستش می‌رسید خودش پول را داخل همان ساک، قرار می‌داد. هیچ‌کس نه پولش را می‌شمرد و نه در پی آن بود که چیزی از آن به خودش تعلق بگیرد.

واقعیت این بود که در تمام لحظات هر یک از ما منتظر بودیم که اسممان را برای بازجویی یا شکنجه بخوانند یا روانه میدان تیرباران بشویم. به همین دلیل هیچ وابستگی و تعلق به این امور در ما ایجاد نمی‌شد و ما هر چه داشتیم با هم داشتیم.

سالهای ۶۳ به بعد گاه که به‌ندرت برخی نفرات آزاد می‌شدند از پولی که جمع کرده بودیم

به او می‌دادیم تا بتواند مخارج خروج از ایران و پیوستن به سازمان را حل کند. این از بهترین لحظاتم بود. یا هنگام ملاقات همین پولهای جمع شده را به طرق مختلف به نحوی که پاسداران متوجه نشوند، به خانواده‌هایمان می‌دادیم تا به سازمان کمک مالی کنند. آن چه ما باعث می‌شد شرایط دشوار و سهمگین شکنجه‌گاههای آخوندها روی ما تأثیر گذار نباشد امید و ایمان ما به طلوع صبح آزادی در میهنمان بود. من خود بارها از طرف دوستان غیر مذهبی‌ام که بر مواضعشان ایستادگی می‌کردند، مورد سؤال واقع می‌شدم که راستی مجاهدین چه دارند که این قدر پیوندشان با هم عمیق است و این قدر به هم عشق می‌ورزند. آخر این عشق و دوستی در بین سایر زندانیان اغلب بین دو یا سه نفر نمود پیدا می‌کرد ولی در بین مجاهدین این عشق یکسان بود همه با هم یکی بودند. من در حد فهم و درک همان زمان خود پاسخ را در رهبری و تشکیلاتمان و در این امید می‌دیدم که حتی اگر همه ما شهید شویم باز سازمان ما هست و پیروزی فردای آرمان و مبارزه ما تضمین است. این نعمت و سرمایه‌یی بود که موتور محرکه ما زندانیان برای ایستادگی در مقابل رژیم ددمنش آخوندها بود.

این حقیقت را بیش از همه ما لاجوردی جلاد فهم کرده بود. یک‌روز که برای عربده‌کشی و ایجاد رعب و وحشت و خط‌ونشان کشیدن به بند آمده بود، وقتی یکی از مادران از او پرسید که آخر این دختر ۱۳ ساله که هیچ گناهی نکرده او را چرا آزاد نمی‌کنید (اشاره‌اش به فاطمه، یک دختر ۱۲-۱۳ ساله روستایی بود که مطلقاً از موضوعات سیاسی چیزی نمی‌دانست اما به اتهام فراری دادن فردی که به کارگاه پدرش مراجعه داشته، دستگیر شده بود). لاجوردی گفت: روح مسعود رجوی در وجود تک تک شماست. حتی به بریده‌های شما هم نمی‌شود اعتماد کرد. هر کس از این جا بیرون برود دوباره به سازمان می‌پیوندد من این را در چشم همه شما می‌خوانم. سعی کنید هیچکدام چشم در چشم من نشوید من مجاهدین (به قول او منافقین) را بو می‌کشم و می‌شناسم. بیش از ۸۰ درصد کادر مرکزی سازمانتان سالم در خارج است و کارش را می‌کند، هیچکدام شما از اوین بیرون نخواهید رفت. نکند فکرمی‌کنید که روزی خلق قهرمان با حلقه گل به سراغ شما خواهد آمد و به عنوان قهرمان از

شما استقبال خواهد کرد نخیر، چنین روزی نخواهد رسید، همه تان همین جا خواهید پوسید. او راست می گفت روح مسعود که همان روح مبارزه و روح آزادیخواهی بود در تک تک ما زنده بود.

ماه‌گذاری از خود برای کسب اخبار جدید

اواخر سال ۶۳ تعداد زیادی از زندانیان حکم گرفته به قزلحصار یا شهرستانهای دیگر منتقل شدند. در نتیجه جمعیت ۱۰۰ نفری اتاقهای اوین به ۴۵ تا ۵۰ نفر زندانی رسیده بود و به نسبت سال ۶۱ فضا و جای بیشتری پیدا کرده بودیم. اگرچه در زمان شاه در همین اتاقها بیشتر از ۱۰-۱۵ نفر زندانی نبودند.

در این ایام تقریباً هیچ زندانی جدیدی به بند نمی آوردند و گاه مدتها می شد که از هیچ کجا خبری نداشتیم. یکروز گفتیم خوبست کاری کنیم که مجبور شوند ولو به خاطر تنبیه یکی از ما را برای بازجویی صدا کنند تا بفهمیم در شعبه های بازجویی چه خبر است، آیا نفر جدیدی دستگیر شده است تا از طریق او بتوانیم خبری از سازمان بگیریم. یادش به خیر شهناز احسانیان که به خاطر شادی و سرحال بودنش زبانزد بچه ها بود، گفت امروز سر غذا کاری می کنم که خائنان از من گزارش بدهند و بابت آن مرا برای بازجویی صدا کنند. همین کار را هم کرد. ظهر سر نهار ته دیگ را برداشته به آسمان پرتاب کرد و گفت که این چه غذایی است. همین کافی بود. پس فردای آن روز شهناز را برای بازجویی صدا کردند. با خواندن اسم او همه زدیم زیر خنده، چون معلوم شد که کلک ما گرفته است. اگرچه می دانستیم که قیمت این کار را شهناز باید بدهد. ولی می ارزید که یکی از ما چند کابل بخورد اما از بیرون خبری بگیریم. شهناز را تا آخر شب در شعبه چهار بازجویی سرپا نگاه داشتند. بازجو در پاسخ شهناز که مرتب می پرسید که مرا برای چه صدا کرده اید با مشت توی سر او می زده و می گفته خودت می دانی چرا صدایت کرده ایم. در آخر هم چند مشت و لگد نثارش کرده بود و گفته بود از این پس نینم که سر غذا ایرادگیری. حالا نکنند می خواهید اعتصاب غذا راه بیندازید. یکبار



شهناز احسانیان اهل بابل در بخش محلات در تهران فعالیت می‌کرد. شهناز در ۶۰ سال دستگیر شد. روحیه سرشار و استوار شهناز در زندان همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. او هر بار از بازجویی بازمی‌گشت لبخندزنان می‌خواند: نازلی سخن بگو... نازلی سخن نگفت... شهناز پس از تحمل ۵ سال اسارت در شکنجه‌گاه‌های آخوندها در آخرین روزهای مهر ۶۵ از زندان آزاد شد. او بلافاصله به ارتش آزادیبخش پیوست و سرانجام در سال ۶۷ در عملیات فروغ جاویدان در راه تحقق فردایی روشن برای مردم ایران جان باخت.

دیگر این کار را تکرار کنی ترا به انفرادی می‌فرستیم. وقتی شهناز برگشت گفت که تعدادی را هنگام خروج از مرز دستگیر کرده بودند. از جمله خواهری به نام جمیله را که شمالی بود و سال ۶۱ از زندان آزاد شده بود. تعدادی را هم از قزل‌حصار برای بازجویی آورده بودند.

هر چه فکر کردیم سردرناوردیم که چرا باید زندانیان را از قزل‌حصار برای بازجویی به اوین بیاورند. آیا به خاطر این که با برخی نفرات هم پرونده‌یی بودند و هر کس فکر می‌کرد که چرا هم پرونده‌یی‌اش به اوین برگشته است. بعدها خبردار شدیم که بر اثر داستان تشکیلات زندان و وحشیگریهایی که لاجوردی و رحمانی در قزل‌حصار راه انداخته بودند تعدادی از

خواهرانمان را دوباره به زیر بازجویی کشانده بودند.

این آخرین بار نبود که از این شیوه برای خبرگیری استفاده کردیم. باردیگر مهری گفت که این بار من می‌خواهم بروم بینم چه خبر است. او که چشمش بر اثر ناراحتی کبد لکه‌های سیاه زیادی آورده بود و خودش هم بسیار لاغر شده بود چندبار به‌شوخی وسط اتاق گفت خانه ما کنار کشتارگاه است، میدونی چه صحنه‌هایی از کشتار را آدم می‌دید. بریده‌های خائن فکر کردند که او دارد خط مشخصی می‌دهد و به‌سرعت علیه او گزارش دادند. روز بعد اسم مهری را برای بازجویی خواندند و عین قضایای شهناز تکرار شد. آنها ابله بودند و نمی‌دانستند که ما آگاهانه این کارها را می‌کنیم.

اوایل سال ۶۴ از انقلاب ایدئولوژیک در درون مجاهدین باخبر شدیم. هیچ حدسی در این زمینه نمی‌توانستیم بزنیم و نمی‌دانستیم موضوع چیست. تا این که یک‌روز روزنامه جمهوری اسلامی را به داخل بند آوردند. در این روزنامه یک پاورقی به نام ته‌خط یا انتهای خط چاپ شده بود که از اول تا آخر آن فحشنامه و لجن‌پراکنی علیه رهبری مجاهدین بود. ما از تحرکاتی که در بند ایجاد شده بود به یقین رسیدیم که در سازمان مجاهدین اتفاق مهمی افتاده است. وحدت نظر بریده‌های خائن با توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها و پیکاریها هم مؤید نظر ما بود چون آنها همه دور هم جمع شده بودند و حرفهای روزنامه جمهوری اسلامی را با لودگی و تمسخر تکرار می‌کردند. با دیدن برخوردهای هزل و شنیع آنها خون خونم را می‌خورد. وادادگان سفله‌یی که تمامی هم‌وغم خود را صرف جاسوسی بیشتر علیه مجاهدین و کرنش در مقابل شکنجه‌گران کرده بودند مرتب برای ما لغز می‌خواندند. بریده خائنی به نام فخری جوادی که مدتها تلاش می‌کرد به بهانه این که در دانشگاه با برادرم آشنایی داشته، به من نزدیک بشود و هربار سرش به سنگ می‌خورد و دست خالی برمی‌گشت، حالا به تصور این که خبر انقلاب ایدئولوژیک شاید تأثیری روی من و دوستانم گذاشته است، از فرصت استفاده کرد و سراغم آمد و گفت راستی محبوبه روزنامه جمهوری را دیده‌ای، حیف نیست؟ برادران تو آدمهای خیلی خوب و فداکاری بودند حالا بین چه شده است...

اما من به او اجازه ادامه صحبت‌هایش را ندادم و با صدای بلند برای این که مشخص بشود او به

من چه گفته است، گفتم من نمی‌دانم در بیرون چه اتفاقی افتاده، ولی هرچه است از جست‌وخیز شما پیدا است که کار بسیار خوب و حقی انجام شده است. چون وقتی همه شما ما را سرزنش می‌کنید، معلوم است که کار بسیار درستی صورت گرفته است، اگر برادرانم هم الان بودند حتماً همین را می‌گفتند. فخری که فکر نمی‌کرد از من این جواب را بشنود و این طوری آبروی نداشته‌اش را ببرم، به سرعت سراغ هما قاسلمو، یک بریده خائن دیگر که در خیانت مرزهای بسیاری را درنوردیده بود، رفت و خودش را جمع‌وجور کرد.

بعد از آن مهری سراغم آمد گفت راست گفتم، من هم داشتم فکر می‌کردم که چرا اینها این قدر به وجود آمده و این قدر فعال شده‌اند. نویده که اقلیتی بود هم چشمانش برق زد و گفت: چه شده که دیگر کاری به جمع شدن ما ندارند...

از آن روز احساس کردیم که سازمان وارد مرحله جدیدی از مبارزه شده است و ما هم باید محکمتر از قبل باشیم. دلمان می‌خواست ما هم می‌توانستیم تبریک بگوییم. در عالم خودمان خوشحال بودیم که رهبری ما قویتر شده و سازمان قدرت بیشتری دارد. به خصوص بعد از شهادت موسی، که به قول مسعود لنگر سازمان بود، این تحول در رهبری خیلی خوشحالمان کرده بود.

در اولین ملاقات بعد از ۳۰ خرداد ۶۴ وقتی مادرم به ملاقات من آمد، به من تبریک گفت و گفت که همه پای تلویزیون رفته و برنامه های ۳۰ خرداد را دیده‌اند و گفت که خواهر بزرگم سکینه چطور وقتی که خبر را شنیده است همان موقع یک شعر ترکی برای مسعود گفته است و مادرم آن را برایم خواند. ترجیع‌بند شعرش این بود که هرچه از اعمال تو که در اغیار شک و تردید ایجاد می‌کند همان برای من عین ایمان است ...

آن روزها با خود فکر می‌کردیم که ما در زندان چکار باید بکنیم؟ واکنش ما در مقابل این انقلاب چه باید باشد. نتیجه این بود که باید همه چیزمان را فدا کنیم و ظرفیت فداکاریمان را بالا ببریم.

تلویزیون مداربسته و کلاسهای آموزشی

رژیم از سال ۶۲ سعی کرد برای آموزش و ارشاد ما فیلمهای مختلفی از وراجیهای بی‌سروته

آخوندهای دایناسور را برای ما پخش کند. گاه نیز آخوندهای که به لحاظ فکری واقعاً به ۱۴۰۰ سال قبل تعلق داشتند، را به بند می‌آورد.

برای شرکت در این کلاسها با یک تضاد مواجه بودیم. از یکطرف می‌توانستیم با استفاده از این فرصت، با دوستانمان که در بند پایین بودند نامه ردوبدل کنیم. از سوی دیگر شرکت در این جلسات به نحوی به این معرکه گیریهای شیدانه مشروعیت می‌داد. پس از مشورت با یکدیگر، قرار شد هر بار فقط دو نفر نوبتی بروند که بتوانیم خبرهای بند پایین را بگیریم. اسمش را هم گذاشتیم ملاقات با دوستان بند پایین. به زودی خائنان فهمیدند که ما به چه دلیل در این جلسات شرکت می‌کنیم. هما قاسملو، بریده خائنی که با بازجویان شعبه ۷ و شعبه ۴ برای شکار مجاهدین به خیابانها می‌رفت، با صدای بلند می‌گفت اینها منافقند به قیافه‌شان نمی‌خورد که برای گوش کردن بحثها بیایند، اینها برای دیدن دوستانشان می‌آیند و اطلاعات رد و بدل می‌کنند.

در اولین نوبت، قرار شد نرگس و افسانه به این کلاس کذایی بروند. ترکیب بسیار جالبی بود، نرگس فوق‌العاده شیطان و شلوغ بود و افسانه توان عادیسازی فوق‌العاده بالایی داشت. وقتی از کلاس برگشتند فی‌الواقع تا دو ساعت فیلم داشتیم، آنها کارهایی را که کرده بودند تعریف می‌کردند و ما از خنده روده‌بر شده بودیم. افسانه با حوصله تمام، همه آنچه که در بند گذشته بود را همراه با اسامی نفرات دستگیر شده نوشته و به بچه‌های بند پایین داده بود. نرگس با شیطنت تمام، خلاصه صحبت‌های آخوند را در سه صفحه نوشته بود. وقتی به نوشته‌های او نگاه کردیم اسامی تعداد زیادی از حیوانات ردیف شده بود خر، گاو، عقرب و مار و... بچه‌ها این اسامی را می‌خواندند و می‌خندیدند و نرگس قسم می‌خورد که همه را استاد گفته است. نرگس می‌گفت فکر می‌کنم این استاد! از باغ وحش آمده بود، شاید هم سیرک دارد. چون همه بحث او حول حیوانات بود. افسانه هم می‌گفت که به بهانه یادداشت برداشتن از وراجیه‌های آن آخوند ابله تمام نکاتی را که می‌خواستیم به بچه‌های بند پایین منتقل کنیم را نوشتیم و به بهانه دادن سؤال به آخوند مزبور از جای خود بلند شده و نوشته‌ها را به فرنگیس که در بند پایین بود، داده و کنار او نشسته بود و در طول کلاس کارهایی را

که می‌خواست با خونسردی انجام داده بود.

یکبار هم که من و زهرا مازوچیان رفتیم، اواسط کلاس وقتی زهرا چشمش به نقاشی من از قیافه آخوند افتاد، آن‌چنان خنده‌اش گرفته بود که ترسیدم یکباره لو برویم. آخوند مربوطه که یک چشمش کور بود بسیار هرزه بود. برای همین من یک چشم او را کور و در چشم دیگرش یک دوربین بزرگ گذاشته بودم. وجه برجسته دیگر طرح او شپشهایی بود که از هرسو از سر و روی او روان بود. آن‌روز زهرا با زرنگی از هاجر که در بند پایین بود یک یادداشت گرفت.

این وضعیت البته چندان به‌درازا نکشید و پاسداران که فهمیده بودند ما برای شنیدن آن خزعبلات نمی‌رویم و کارهای خودمان را می‌کنیم آن کلاسها را تعطیل کردند.

گل یاد اقدس

اقدس حسین‌زاده تقوی، هم‌رزم و هم‌زنجیر عزیزی که مدتهای مدید شب و روز در زندان با هم به‌سر بردیم، قبل از دستگیری، با بخش معلمین تهران کار می‌کرد. بازجوها به‌رغم شکنجه‌های وحشیانه، نتوانستند چیزی از او در بیاورند. بازجو به او می‌گفت می‌دانم که تو منافق هستی، آن‌قدر تو را می‌زنم که خودت بالا بیاوری. اقدس هم که می‌دانست بازجو چیزی در دست ندارد، مقاومت می‌کرد و می‌گفت من اصلاً کاره‌یی نبوده‌ام. او خودش را اقدس تقوی معرفی کرده بود و از بد شانسی، مدتی هم مزدوران او را به‌جای اقدس تقوایی، از میلیشیاهای دلاور دانش آموزی که در اردیبهشت ۶۱ در پایگاه فرمانده ضابطی شهید شد، فقط به‌خاطر تشابه اسمی با او شکنجه می‌کردند.

اقدس را اولین بار در سال ۶۱ در اوین دیدم، بسیار شکنجه شده، پرده گوشش پاره شده و پاهایش پر از تاول بود. او را به اتاق ۱ آوردند و مدتی در کنارمان بود. بدون این‌که وارد هیچ صحبتی بشویم، می‌دانستم که چیزی از او لو نرفته و مقاومت می‌کند تا همین را اثبات کند. حدود پنج، شش ماه پهلوی هم بودیم، با هم هم‌گروه و هم‌مخرج بودیم. اقدس کم‌حرف بود



معلم مجاهد خلق اقدس حسین زاده تقوی در سال ۶۰ در سن ۲۲ سالگی دستگیر شد. اقدس به رغم تحمل شدیدترین شکنجه‌ها در زندانهای گوهردشت و اوین هرگز اسرار خلق را در اختیار دشمن قرار نداد و تا آخرین روز نیز مزدوران نتوانستند اطلاعاتی از او کسب کنند. اقدس بر اثر شدت شکنجه‌ها پرده گوشش پاره شده بود و به خاطر عفونت گوشش همواره درد زیادی را تحمل می‌کرد. اقدس قهرمان نیز هم‌چون بسیاری از یاران هم‌زمش، پس از آزادی از زندان به ارتش آزادیبخش ملی پیوست و در عملیات فروغ جاویدان جان خود را فدیة راه رهایی مردم ایران کرد.

ولی همیشه لبخند بر لب داشت، لبخند شیرینی که یاد اقدس با آن در ذهنم حک شده است. هر وقت از بازجویی برمی‌گشت و مشخص بود که خیلی تحت فشار است با لبخند می‌گفت محبوبه بخوان! «ان مع العسر يسرا» (همانا که با سختی، آسانی است) و من به او می‌گفتم اقدس بخوان: «لا تحزنوا ان الله معنا» (اندوه‌گین مباشید، خدا با ماست).

سال ۶۲ بود که یکروز ناگهان اقدس را بدون هیچ وسیله‌یی از بندمان بردند. هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم او را به کجا بردند؟ سال ۶۳ او دوباره به اتاق ما بازگشت، اما خیلی تکیده‌تر و شکسته‌تر از قبل، اقدس فقط همین‌قدر گفت که مدتی در ۲۰۹ و مدتی هم در گوهردشت

بوده است. سال ۶۴ دوباره من و اقدس از هم جدا شدیم، او به بند ۱ منتقل شد و من به گوهردشت رفتم و دیگر در زندان او را ندیدم.

اقدس زیر حکم بود و تا آخر هم به او حکم ندادند. بازجو تا روز آخر هم به او گفته بود از سرسختی‌ات می‌دانم که مجاهد هستی، پنج سال نگهت داشتم اما نتوانستم برایت پرونده درست کنم و حالا ظاهراً تو باید آزاد بشوی. به این ترتیب دژخیمان با آن همه شکنجه و پس از پنج سال زندان، نتوانستند حتی هویتش را هم بفهمند.

اقدس شخصیتی بود با طمأنینه و آرامش فوق‌العاده، هرگاه با او صحبت می‌کردم از این همه اطمینان خاطر و اعتماد به نفس او لذت می‌بردم. جراحی و نقص عضو گوشش، درد طاقتفرسایی را به او تحمیل کرده بود و همواره چرک و خون از گوشش می‌آمد. علاوه بر آن، بر اثر شکنجه‌های وحشیانه، دچار سردردهای وحشتناکی بود، اما اقدس چون کوهی صبور و استوار بود. او پس از آزادی از زندان به مجاهدین پیوست و سپس در عملیات فروغ جاویدان به شهادت رسید.

اقدس همیشه برایم الگوی یک مجاهد وارسته و سرشار از ایثار و گذشت بود که به خاطر ارزشهای والايش، یادش مثل گلی تازه، همیشه در ذهنم زنده و شاداب و معطر است و دلم برایش تنگ می‌شود.

قسم خوردم بر تو من ای عشق ...

شهناز احسانیان، فرزند خانواده‌بی محروم از زحمتکشانش بابل بود. افسانه در تهران در بخش محلات مجاهدین فعالیت می‌کرد. با او در سال ۶۰ و بعد از این که در بند ۲۴۰ بالا، در اتاقهایمان را باز کردند، آشنا شدم. شهناز بسیار پرشور و پرانرژی بود. او هر ۱۰، ۱۵ روز یک بار جیره داشت، می‌رفت کابل می‌خورد و برمی‌گشت. راستش هیچ‌گاه از وضعیت پرونده‌اش سوال نکردم، لذا نمی‌دانم علت آن همه شکنجه‌اش چه بود؟ اما هر بار که از بازجویی برمی‌گشت لبخندزنان می‌خواند: «نازلی سخن بگو، نازلی سخن نگفت ...»

با شهنواز همواره در دو کار شریک بودم، یکی سرودخوانی و اجرای مناسبت‌های مختلف سازمانی مانند ۳۰ خرداد و ۱۹ بهمن و دیگری قدم زدن بعد از غذا. که حین این پیاده‌روی از آرزوهایمان برای پیوستن به سازمان و از خاطراتمان در روزهای خوش فاز سیاسی تعریف می‌کردیم.

سال ۶۳ من و شهنواز را از هم جدا کردند و او را به قزل‌حصار بردند. در سال ۶۵ دوباره او را در قزل‌حصار دیدم. با هم قرار گذاشتیم که هر کس زودتر آزاد شد وسیله خروج از کشور و وصل به سازمان را فراهم کند تا بقیه هم به او برسند. وقتی من آزاد شدم، این مسئولیت برعهده من گذاشته شد ولی خودش هم یکماه بعد از من آزاد شد و در نهایت با هم همسفر شدیم.

شهنواز در عملیات چلچراغ مجروح شد ولی با همان جراحت و به اصرار خودش در عملیات فروغ شرکت کرد و در آن عملیات به‌شهادت رسید. شهنواز همیشه و هر جا فرصتی پیدا می‌کرد، این شعر را می‌خواند:

قسم خوردم بر تو من ای عشق
که جان بازم در رخت ای عشق
نیارزد جان در راهی والا
که ناچیز است هدیه‌یی ای عشق
به خون پاک شهیدانت
به قلب پر خون این ملت
نگیرد این شعله خاموشی
فروزد در هر کران ای عشق...

«خط و نقطه» و «دقمرگ پلو»

نانی که در زندان می‌دادند، فوق‌العاده کلفت و خمیر و نیخته بود. به‌شوخی اسم آن را زبان

گاو گذاشته بودیم. همان قدر که کلفت و خمیر بود، بعضی وقتها به اندازه استخوان هم سفت بود.

برای صبحانه و شام، معمولاً کره مارگارین با خرما یا مربا می دادند. در یک دیگ بزرگ مربا، اگر می گشتی، شاید فقط چند حلقه کوچک هویج پیدا می کردی، که نشان می داد این یکزمانی مربای هویج بوده است.

ما نانها را خمیر می کردیم کره و مربا را هم قاطی آن می کردیم تا چسبندگی آن زیاد شود و با آن کاردستیهای مثل تسبیح درست می کردیم. در تمام طول پاییز و زمستان، شام و صبحانه ما و برخی اوقات حتی ناهار ما، همین کره و مربا بود که بیش از نصف آن را دور می ریختیم. غذای تابستانها هم که در اساس خیار گندیده یا در آستانه گندیدن با ماست ترشیده بود. بعدها برخی غذاها تغییر کرد و غذاهایی مثل عدس پلو، لویا و آبگوشت هم جزء برنامه غذایی شد. برای این غذاها هر کدام بر حسب وضعیتی که داشت اسمی گذاشته بودیم:

به عدس پلو می گفتیم خط و نقطه. چون عدس پلو همیشه پر از سنگریزه های کوچک و هم چنین نخ کنفی، طناب گونی و از این قبیل چیزها بود. ما به طنز اسم نخ و طناب گونی را، خط و سنگریزه ها را نقطه گذاشته بودیم و هر بار که غذا عدس پلو بود کارگر از سر بند داد می زد ناهار خط و نقطه است. بازوها فکر کرده بودند این یک کد است که بین ما ردوبدل می شود و از این بابت من و مهری و نرگس و ناهید و اعظم، یک بازجویی جانانه پس دادیم و کتک مفصلی هم نوش جان کردیم. خنده دار این بود که بازجو می گفت پدر سوخته ها حالا دیگر به بقیه خط می دهید؟ ما اصلاً سر در نمی آوردیم منظورش چیست؟ و اصلاً جریان از چه قرار است؟ و چرا از ما بازجویی می کنند؟ تا این که بالاخره بعد از ۴۰، ۵۰ ضربه شلاق وقتی دید که ما هم چنان گیج هستیم خودش گفت چرا از سر بند فریاد می زنی خط و نقطه؟! گفتیم اسم عدس پلو را به خاطر سنگریزه و طناب گذاشته ایم خط و نقطه پلو. بازجو چند فحش بارمان کرد و ما را به بند فرستاد. آن بار خوش و خرم از بازجویی برگشتیم، چون هم شلاق زیاد نخورده بودیم، هم وقت بازجو را گرفته بودیم، هم از بند بیرون رفته بودیم که این خودش

یک تنوع بود و هم سر راه برگشت چند سنگ خوب گیر آوردیم که برای سنگتراشی به مادر زهرا بدهیم.

آن روز وقتی از بازجویی برگشته بودیم، سوژه طنز اتاق و بندمان شده بودیم. وقتی تعریف می کردیم کسی باورش نمی شد که بازجوهای رژیم این قدر از هر کار ما بترسند. بچه‌ها ما را دوره کرده بودند که برایشان تعریف کنیم موضوع از چه قرار بوده؟ و ما هم هر بار به هم نگاه می کردیم می زدیم زیر خنده و ناهید می گفت راستی بچه‌ها چه بازجویی جالبی بود.

اسم پلومرغ را هم گذاشته بودیم دقمرگ پلو. چون مرغ خیلی خیلی کمی را قاطی پلو می کردند و باید آن قدر جستجو می کردیم تا یکرشته گوشت مرغ در آن پیدا می کردیم. اما این اسم به خاطر این بود که در اتاقمان چند نفر توده‌یی بودند که همیشه اصرار می کردند از کل دیگ غذا این رشته‌های گوشت مرغ را سوا کنیم و بین همه تقسیم کنیم. این کار بعضاً یک و نیم ساعت وقت می گرفت در حالی که همه گرسنه بودند و باید از انتظار دقمرگ می شدند تا این که غذا توزیع شود.

تقریباً هر بار در داخل دیگ غذا انواع آت و آشغالها پیدا می شد که کارگر روز سعی می کرد همان اول کار آنها را از غذا جدا کند تا بقیه نبینند و گرنه نمی توانستند غذا بخورند. این اجسام خارجی از باند خونی پانسمان گرفته تا لنگه کفش تا جوراب و... حشرات و غیره را شامل می شد.

یکبار که غذا لوبیا بود، وقتی غذا را به داخل بند آوردیم متوجه شدیم روی تشتی که داخل آن غذا داده‌اند نوشته بود مخصوص لباس بیماران پوستی. این را دیگر نمی توانستیم کاری بکنیم، بچه‌ها می گفتند امشب لوبیای پوستی داریم و همه غذا را بیرون ریختیم.

روز ۲۱ بهمن ۶۱ که رژیم می خواست برای به اصطلاح سالگرد انقلاب ۲۲ بهمن مایه بگذارد، گفتند که امروز ناهار پلومرغ دارید. اولین بار بود که این طور دست و دلباز به ما غذا می دادند، نگو که غذا مسموم است، آن روز تمامی نفرات بند بلا استثنا جز یکی دو نفر که از آن غذا نخورده بودند، بقیه مسموم شدیم و با توجه به محدودیتها و امکانات کم، وضعیت فجیعی به وجود آمد. مجبور شدیم که از همه حمامها هم به عنوان توالت استفاده کنیم. ۶۰۰ نفر

مسموم شده بودیم و فقط چهار سرویس برای استفاده داشتیم. تقریباً تمام این ۶۰۰ نفر افتاده بودند و تا سه روز تعداد انگشت‌شماری نفر سالم و سرپا داشتیم که آنها هم فقط می‌توانستند بند را جمع‌وجور کنند. برخی نفرات به اسهال خونی دچار شده بودند و بیش از یک هفته بستری شدند. از روز سوم که وضع اغلب بچه‌ها رو به بهبود گذاشت، از زندانبانها خواستیم که آب و مواد ضد عفونی‌کننده بدهند تا بتوانیم بند را نظافت کنیم اما ترتیب اثر ندادند ما هم تصمیم گرفتیم به هر قیمت شده شلنگ آب فشار قوی آتش‌نشانی را باز کنیم و با آن بند را شستشو بدهیم و عواقب آن را هم هر چه باشد بپذیریم. آن روز یکی از تفریحی‌ترین روزهای ما بود. همه بند را با آب فشار قوی از بالا تا پایین شستیم و نظافت کردیم و خودمان هم تاجایی که آب بود، آب بازی کردیم و همدیگر را خیس کردیم. از آن روز تا یک هفته، هر روز در اتاق نمایشنامه اجرا می‌کردیم و صحنه‌های فجیع پروسه مسمومیت را که به طنز و مسخره گرفته بودیم، نمایش می‌دادیم.

البته این مسمومیت یک سود هم برایمان داشت، این که تا سه روز هیچ‌کس را برای بازجویی نبردند، به‌خصوص به‌خاطر جلیله خیلی خوشحال شدیم چون همان روزها بازجو او را تهدید کرده بود که زیر شکنجه خواهد رفت.

چای کافور

تا قبل از زندان، چای ترش، چای دارچین و امثال اینها را دیده یا چشیده بودیم. ولی در زندان فقط یک نوع چای به ما می‌دادند: «چای کافور» که به‌طور تنفر آوری بوی کافور می‌داد طوری که فی‌الواقع غیرقابل خوردن بود ولی ما ناگزیر خودمان را به آن عادت داده بودیم. بعضی از بچه‌ها هرگز به آن عادت نکردند و در تمام آن سالها از خوردن چای خودداری کردند.

از شکر خبری نبود و روزانه به‌عنوان سهمیه، به هر زندانی چهار حبه قند می‌دادند که با استفاده از دو قاشق آنها را خرد می‌کردیم تا بتوانیم بیشتر استفاده کنیم. از سال ۶۲ رویه

زندان از بابت مواد غذایی عوض شد بعضاً موادی را می آوردند که اگر زندانیان می خواستند می توانستند با پول خودشان آن را بخرند. از جمله این موارد خرده های نان سوخاری بود که چون می دانستند زندانیان به خاطر ناراحتیهای گوارشی و خونریزیهای معده که تعداد قابل توجهی گرفتارش بودند مجبور به خرید آن هستند، آنها هم هر آشغالی را تحت عنوان نان سوخاری برای فروش می آوردند.

برای ما که خونریزی معده کرده بودیم، در هفته سه پاکت کوچک شیر می دادند که معمولاً هر روز نصف آن را که کمتر از یک لیوان بود، به عنوان شام می خوردیم.

در زمینه بهداشت غیر از بحث حمام و آب گرم، از بابت مواد بهداشتی هم طی سالهای ۶۰ و ۶۱ وضعیت فوق العاده پرفشاری داشتیم. از طرفی به خاطر فشارهای جسمی و روحی در زمینه های مختلف و به خصوص بیماریهای خاص زنان، دچار مشکلات زیاد بودیم و از طرفی هیچ امکاناتی نداشتیم و در حداقلها ناگزیر بودیم از روشهای قرون وسطایی استفاده کنیم. مثلاً برای شستن دندانها پوست تخم مرغ را خرد می کردیم و به جای خمیر دندان مورد استفاده قرار می دادیم.

سال ۶۰ بیش از ۹۰ نفر در یک اتاق بودیم. این، یک اتاق ۶ در ۶ بود که در آن هم بسته بود، هر ۲۴ ساعت دو مرتبه و بعضاً سه مرتبه در را به مدت ۱۵ دقیقه باز می کردند. از آن جا که در این ۱۵ دقیقه هم باید ظروف را می شستیم و هم مسأله رفتن به دستشویی و مسواک زدن و حمام با آب سرد و لباسشویی و... را حل می کردیم، کل نفرات را به سه دسته تقسیم کرده بودیم که هر دسته در هر نوبت کار مشخصی را بتوانند انجام دهند. زن زندانبان که خیلی احمق هم بود تصور می کرد ما در هر سه نوبت مسواک می زنیم و نمی فهمید که هر بار یک سوم جمعیت این کار را می کنند، او یکروز حسابی به ما فحش لومپنی داد که چرا این قدر مسواک می زنیم، یکروز هم از عصبانیت همه مسواکها پیمان را گرفت، یکروز دیگر یک عده را در حمام زندانی کرد و نگذاشت به اتاق برگردند. که البته آنها هم حسابی صفا کرده بودند چون در آن چند ساعتی که در حمام بودند اگر چه خیلی سرما کشیده بودند ولی همه به خوبی هم حمام کرده بودند، و هم لباسهایشان را شسته بودند و هم طی آن مدت، از

عذاب فشار و تنگی جا در اتاق نجات یافته بودند.

خانمی را که به خاطر جرائم عادی دستگیر شده بود و بیماری گال داشت، مدتی به بند ما آوردند. به علت تراکم شدید و نبودن حداقل امکانات بهداشتی، در همان هفته اول، این بیماری به ۱۵ نفر سرایت کرد و به خاطر بسته بودن محیط، در عرض یکماه بیش از دوسوم افراد بند بیماری گال گرفتند، درحالی که هیچ امکان درمانی نداشتند و تمام بدنشان زخم شده بود. در آن شرایط، با وجود آن همه آلودگی و میکرب و محیط بسته و فشرده، مواد ضد عفونی کننده برای ما ضروریت‌ترین چیز بود، ولی از حداقل مواد و امکانات خبری نبود. چندین مورد در بهداری اوین، به چشم خودم شاهد بودم که دکتر عمل جراحی پاهای شکنجه شده را بدون بیهوشی یا حتی بیحسی موضعی انجام می‌داد و زندانی شکنجه شده یکبار دیگر هم بایستی از این طریق شکنجه می‌شد. یکبار همراه سرور مشهدی به بهداری رفتیم. وقتی دکتر با تیغ، تاوهای پر از خون و چرک پای او را پاره می‌کرد سرور هم چنان صبور بود و آخ هم نمی‌گفت ولی من که شاهد این صحنه بودم از شدت فشار همان‌جا غش کردم.

هرگاه ویروسی می‌آمد ما باید منتظر می‌ماندیم تا همه دچار بیماری شوند و پروسه آن را نیز به‌طور کامل طی کنند. درخواست دکتر هیچ شانسی نداشت. البته خودمان هم درخواست نمی‌کردیم. این رسم بین خودمان جا افتاده بود که هیچ درخواست جداگانه‌ی مطرح نکنیم و از هرچه که در ریل معمولی وجود دارد استفاده کنیم ولی خارج از آن را نخواهیم تا نیازمند جلادان نباشیم.

تعدادی از ما که به خاطر وضعیت غذا و فشارهای مختلف، دچار خونریزی معده شده بودیم طی دو سال اول زندان حتی از یک قرص هم محروم بودیم. بعدها هم که قرص می‌دادند در مورد غذای مورد نیاز بیماران زخم معده‌ی هیچ امکانی وجود نداشت و فقط می‌توانستیم با پول خودمان از زندان شیر بخریم که تازه آن را هم به اندازه‌ی بی‌نیاز داشتیم نمی‌دادند.

شگردی برای سیر شدن!

من در سال ۶۲ به این کشف مهم! نائل شدم، که چگونه می‌توان سیر شد! بر اثر فشارهای زیادی که در جریان بازجوییهای مکرر در بند ۲۰۹ متحمل شده بودم معده‌ام خونریزی کرده بود و بدی غذای زندان و ادامه بازجویی و فشار باعث شد که به فاصله کمتر از یکماه دوباره خونریزی کنم. آن موقع در هفته به من سه پاکت شیر می‌دادند و من هرشب دوسوم یک لیوان شیر به عنوان شام می‌خوردم. اما این مقدار شیر مرا سیر نمی‌کرد. به این فکر می‌کردم که چه کار کنم که با همین یک لیوان سیر بشوم؟! کشف مهم! این بود که به جای این که شیر را با لیوان بخورم، آن را با قاشق می‌خوردم تا خوردن آن کمی طول بکشد. این بهترین کشفی بود که من کرده بودم و به عنوان راه‌حل مراعات خونریزی معده و هم‌چنین راهی برای سیر شدن، به بقیه نیز توصیه می‌کردم.

بازرسی وحشیانه

روز ۱۷ اردیبهشت ۶۲ اعلام کردند که باید همه چادر سر کرده چشمبندها را بزینم و به حسینیه اوین برویم. هرچه تلاش کردیم تا مثل موارد قبل تعدادی با محمل داشتن کار خاص نروند، قبول نکردند و گفتند همه باید برویم. نمی‌دانستیم موضوع چیست؟ حدسهای مختلفی می‌زدیم. آیا کسی دستگیر شده که برای فشار به ما می‌خواهند در حسینیه اعلام کنند؟ آیا باز هم تعدادی درهم‌شکسته را به مصاحبه کشانده‌اند؟ یا...؟

به هر حال همه راهی حسینیه شدیم. البته گاهی ما خودمان از رفتن به حسینیه استقبال می‌کردیم چون در آنجا می‌توانستیم از دستگیریهای جدید و وضعیت افراد کسب اطلاع کنیم. کسانی هم که اقوامی در زندان داشتند، می‌توانستند در حسینیه زیرچشمی با هم ملاقاتی بکنند.

آنروز از ساعت دو بعدازظهر تا شب ما را در حسینیه نگهداشتند، در حالی که هیچ برنامه خاصی هم نداشتند و فقط وقت تلف می‌کردند از همدیگر سؤال می‌کردیم که موضوع چیست؟ و چرا ما را به این جا آورده‌اند؟ شب حوالی ساعت ۸ یا ۹ بود که گفتند حالا به بندهای

خودتان برگردید. وقتی برگشتیم، در بند با آثار حمله و هجوم وحشیانه پاسداران به بند مواجه شدیم. معلوم شد آنروز گروه ضربت برای بازرسی بند و ایجاد رعب به بندها ریخته است و برای این که با دست باز کار خودشان را پیش ببرند همه ما را بیرون کرده بودند.

کلیه ساکها را با کارد یا سرنیزه پاره کرده بودند، انواع لباسهای خواهران را پاره یا در سرتاسر بند پخش و پلا کرده بودند. فی الواقع گویی لشکری از یک دشمن وحشی از این جا عبور کرده بود. پاسداران ضدبشر معلوم نبود دنبال چه می گشتند. بیشتر به نظر می رسید عمداً و به منظور اعمال فشار روحی، هیچ حریمی را در مورد زنان نگه نداشته بودند؟ کما این که بعضاً لباسهایی را مانند بوتیک به در و دیوار و پنجره آویزان کرده بودند. البته ناگفته نماند که تمام پولهای بچه‌ها که در وسایلشان بود نیز به سرقت رفته بود.

آن شب تا ساعت ۱۲ شب فقط سعی کردیم لباسها را جمع کنیم ولی تفکیک این همه لباس کار وقت گیری بود که روز بعد هم تا هنگام شب وقت همه ما را برد.

بعداً در بازجویی متوجه شدیم که آن روز گروه ضربت به کلیه بندها تهاجم کرده بود و دنبال یک کلت می گشتند که آن را گم کرده بودند. گویا یک زندانی دلاور مجاهد به نام حسن در یک فرصت طلایی در جریان بازجویی کلت بازجو را بلند کرده بود. در این حمله تعدادی از مادران پیر را که در بند پایین بودند و به خاطر این که به لحاظ جسمی بسیار فرتوت و ناتوان بودند و بعضاً حتی قادر به راه رفتن نیز نبودند، ابتدا در بند نگهداشته بودند ولی هنگام حمله گروه ضربت آنها را نیز به حیاط بند فرستاده و بیش از شش ساعت، این مادران دردمند را در آن جا سرپا و رو به دیوار نگهداشته بودند. طوریکه آن مادران دردمند فکر می کردند می خواهند همان جا اعدامشان کنند

عیدی دژخیم!

درست یادم نمانده سال ۶۲ یا ۶۳ بود که عید مبعث به اواسط فروردین افتاده بود. ساعت ۱۰ صبح فرشته نبی و سهیلا و پروین و ۰۰۰ را برای بازجویی صدا زدند، خیلی تعجب کردیم چون روز

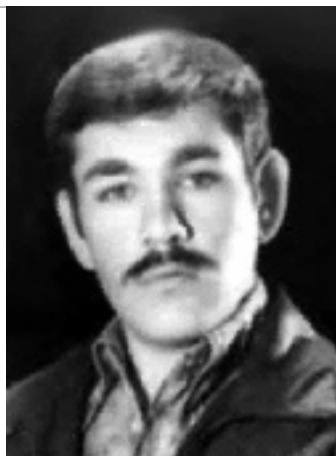
تعطیل بود و معمولاً روزهای تعطیل کسی را برای بازجویی صدا نمی‌زدند. چه چیزی درانتظار آنها بود؟ طبق معمول آنها را تا در بند همراهی کردیم درحالی که سؤالهای مختلفی در ذهن همه ما بود. ترکیب نفرات به اعدامی نمی‌خورد. اما در بین آنها کسانی بودند که حکم گرفته بودند و دلیلی برای بازجویی مجدد آنها نبود. به‌رحال با آنها خداحافظی کردیم و منتظر ماندیم. هنوز ناهار نشده بود که همه برگشتند و ساکت و آرام وارد بند شدند. به‌سراغشان رفتیم که چه شد؟ چرا خیلی زود برگشتید موضوع چه بود؟ فرشته گفت ما را صدا زدند تا خبر اعدام همسرانمان را که امروز صبح زود حکم اعدامشان اجرا شده اطلاع دهند.

خشم و نفرت همه وجودمان را گرفته بود، آخر شقاوت تا کجا؟ در هر جای دنیا اگر کسی را می‌خواهند اعدام کنند، برای آخرین بار مهلتی برای دیدار با بستگان نزدیک و همسرش به او می‌دهند. اما این جلادان نه تنها این تنها حق را هم از آنها دریغ کردند، بلکه خبر تکانهنده اعدام را هم روز عید، و آن‌هم بعد از اجرای اعدام به آنها دادند تا حتی عید را هم به کامشان تلخ کنند!

آن‌روز همه دور این خواهران جمع شدیم و با هم سرود قسم را خواندیم و شب با آردی که از خمیر نان درست کرده بودیم سعی کردیم چیزی شبیه حلوا درست کنیم و یکبار دیگر بر ادامه راه این شهیدان سوگند خوردیم.

ملاقات کننده کوچولو و نازنین

تابستان ۶۲ یک روز مادرم وقتی به ملاقاتم آمد، با خودش یک بچه هشت ماهه را هم آورده بود. او نسرین دختر برادرم احد بود. احد در بهمن ۶۰ توسط پاسداران در میدان تجریش تهران شهید شده بود. بعد از او دخترش در پایگاههای سازمان به‌دنیا آمده و گویا اواخر ۶۱ یا اوایل ۶۲، اکرم همسر احد از ایران خارج شده بود و چون نمی‌توانست بچه را با خودش ببرد او را نزد یکی از دوستانش گذاشته و او هم نسرین کوچولو را به مادرم سپرده بود. نسرین در اثر وضعیت نامتعیین و خانه‌به‌دوشی و دست‌به‌دست شدنهای مختلف، سل گرفته بود. از یک طرف به‌خاطر بیماری و



احد حاجی نژاد متولد خوی، لیسانس فیزیک از دانشگاه تهران بود که از اولین روزهای پیروزی انقلاب به‌طور حرفه‌یی به مجاهدین پیوست. احد در روز ۱۱ بهمن سال ۶۰ در میدان تجریش در درگیری با پاسداران آخوندها به شهادت رسید. از احد که در هنگام شهادت ۲۷ سال داشت یک دختر به نام نسرین به‌جای مانده است.

از طرف دیگر به‌خاطر شرایطی که بر او گذشته بود بسیار افسرده و رنجور بود. از دیدن او خیلی متأثر شدم. اما از سوی دیگر، از این ملاقاتی کوچولو که یادگار احد عزیزم و همسرش بود، بسیار هیجانزده و خوشحال شده بودم. از آن پس، دیدار نسرین کوچولو که مدت‌ها طول کشید تا به‌وضعیت نرمالی برسد. مایه شادی من در ملاقاتهایی بود که گهگاه داشتم.

ابلاغ حکم بعد از سه سال

بهار یا تابستان ۶۳ بود که یکروز زندانبان به‌دم در بند آمد و اسامی تعدادی از بچه‌ها، از جمله اسم مرا خواند و گفت این کاغذها را امضا کنید! آنها اوراق ابلاغ محکومیت ما بود. در برگه من نوشته بود پنج سال قطعی و سه سال تعلیقی، با وثیقه سه میلیون تومان.

به این ترتیب مشخص شد که بعد از سه سال که در زندان بودم تازه به من حکم داده‌اند. وقتی حکم را گرفتم نگرانیم این بود که نکند مرا بعد از ابلاغ حکم به قزل‌حصار منتقل کنند و در آن‌صورت از فضای اوین، رودرویی با دشمن و بودن در کنار دوستان چندین ساله دور بیفتم.

چندماه دیگر هم گذشت، در پاییز ۶۳ یک روز اسم من و حدود ۴۰ اسم دیگر را خواندند که برای بازجویی آماده شویم خیلی عجیب بود، همه ما دستگیر شده‌های سال ۶۰ بودیم و هیچ ربطی هم به هم نداشتیم. آن‌روز وقتی به ساختمان دادستانی رسیدیم مشخص شد که می‌خواهند از ما عکس با شماره پلاک زندان بگیرند. بیش از سه سال بود که در زندان بودیم و حالا یادشان افتاده بود که باید از ما عکس بگیرند! سه عکس از جهات مختلف از ما گرفتند، وقتی پلاکها را به گردن ما انداختند یادش به‌خیر اقدس با خنده گفت چه خوب، مدال مجاهدی را به گردن ما انداخته‌اند!

سرکوبی و شقاوت غیر قابل تصور!

سال ۶۳ و ۶۴، رژیم بیش از پیش بر سرکوب زندانیان مقاوم و درهم‌شکستن آنها از طریق شکنجه‌های روحی و جسمی بیحد و حصر متمرکز شد. در همین زمینه زیر عنوان ضربه به تشکیلات زندان در قزل‌حصار، واحدهای مسکونی و قفس را به‌وجود آوردند که بعدها معلوم شد در این دخمه‌های وحشت و ترور، زنان و مردان زندانی را به‌منظور نابود کردن هویت انسانی‌شان شکنجه می‌کردند.

در قفسها زندانی باید تمام مدت ۲۴ ساعت را به‌صورت چمباتمه و کاملاً خاموش و ساکت می‌نشست، نه می‌توانست بلند شود، نه می‌توانست دراز بکشد و نه صدایی بکند. این وضع تا وقتی که زندانی توبه کند و از سازمان اعلام انزجار نماید، ادامه داشت. از کله سحر تا دیروقت شب نیز مستمر از بلندگوها، نوحه‌خوانیهای تنفرانگیز رژیم پخش می‌شد و دائماً فضای گریه و زاری و شیون ایجاد می‌کردند. دژخیمها بالای سر زندانی ایستاده بودند و

با کوچکترین تکانی بر سروروی او می‌کوبیدند. بعضاً بیش از دو هفته به زندانی بیخوابی می‌دادند تا او را درهم‌بشکنند. در همین مدت زندانیها زیر بمباران شکنجه‌های روانی متعدد و جانفرسا نیز قرار داشتند تا جایی که بتوانند عنصر انسانی را در وجود آنها نابود کنند. در گوهردشت محلی معروف به تاریکخانه و سگدانی راه‌انداخته بودند که فی‌الواقع آن‌چه نیز در آن‌جا بر زندانیان گذشته بسا سیاه و دهشتناک است. من تنها توانستم از آن‌چه که مادرم پس از یک ملاقات استثنایی با برادرم علی که در تاریکخانه زندانی بود، جسته-گریخته برایم گفت تا حدودی بفهمم که در آن‌جا بر اسیران ما چه گذشته است. در اوین و در بند ۲۰۹ نیز سریال جدیدی از بازجویی و شکنجه زندانیان که نهایتاً به اعدام منجر می‌گردید، شروع شد. آن‌روزها، این رویدادها کمتر به بیرون درز می‌کرد و کسی خبردار نمی‌شد که در زندانها چه می‌گذرد.

جنایت‌های افشا نشده

در قزل‌حصار تعداد قابل‌توجهی از زندانیان در واحد مسکونی یا در قفسها، زیر شکنجه شهید شدند و تعدادی دیگر نیز روانی گشتند و فقط تعداد محدودی از زندانیان مقاوم توانستند با استفاده از شکافی که بین جناحهای رژیم بر سر زندان پیش آمده بود، از قفسها رهایی یابند. آنهایی که جان سالم به‌در برده بودند، درحالی که هرکدامشان از بیماریها و دردهای ناشی از فشارهای طاقتفرسای این دوره رنج می‌بردند، وارد بندهای عمومی شدند. قیافه و کاراکتر اغلب آنها به‌شدت تغییر کرده بود، غالباً بیش از ۱۰ سال پیر شده بودند و گاه آن‌قدر لاغر و نحیف بودند که شناخته نمی‌شدند. آنها رنجور و خمیده وارد بندها شدند. هنگام ورود به بند از آنان مانند قهرمانان استقبال شد ولی نمی‌توان توصیف کرد که لحظه بازگشت این زندانیان به بند عمومی چه ولوله و غوغایی به‌وجود آمد. یاران همبند درحالی که به‌پهنای صورت اشک می‌ریختند، آنها را در آغوش می‌گرفتند و سرورویشان را غرق بوسه می‌کردند. یک‌چشم آنها اشک شوق می‌ریخت و با چشم دیگر خون‌گریه

می کردند که دژخیم چه بر سر این اسیران آورده بود. وقتی قفسها برچیده شد تازه آشکار گشت که شماری از این زندانیان مظلوم که به عهد و پیمانشان در قفس و بند مسکونی وفادار مانده و به دژخیم نه گفته بودند، به شهادت رسیده‌اند.

در قفسها زندانی فقط یک حق داشت، حق این که از جا بلند شود و اعلام کند که دیگر از سازمان و مبارزه بریده است. بلند شدن به معنی تمام شدن این مقاومت بود و چه قهرمانانی بودند که ماهها و نزدیک به یکسال در حالی که تمام مدت چشمبند به چشم داشتند، نشستند و مقاومت کردند و هرگز تسلیم نشدند. همان‌طور که در سال ۶۷ رژیم فقط با یک کلمه، مجاهد را از غیرمجاهد تفکیک می کرد در قفس هم فقط با نشستن یا برخاستن مجاهد را از غیرمجاهد تفکیک می کرد.

«شیوا» یک هم‌رمز بسیار دوست‌داشتنی‌ام که لیسانسیه شیمی و در این رشته نابغه بود. وقتی بعد از برچیده شدن قفسها او را دیدم متأسفانه دیگر تعادل روانی خود را از دست داده بود. همواره یاد آن عزیز برایم توأم با درد و تلخی بوده است.

اعظم هم‌رمز دیگرم را که یک معلم ۲۶-۲۷ساله بود قیافه‌اش مثل یک زن ۴۰ساله شده بود. او از بس چمباتمه نشسته بود، تا ماهها کمرش راست نمی شد. فرانک هم که دانش‌آموز یکی از دبیرستانهای تهران بود کاملاً روانی شده بود. این قبیل قربانیان کم نبودند.

دو خواهر دوقلوی نوجوان نیز بودند که هر دو توسط رژیم روانی شدند. اسمشان را فراموش کرده‌ام، اما ۱۶، ۱۷ساله بودند و در تظاهرات ۳۰خرداد دستگیر شده بودند. دژخیمان این دو نوجوان را هم به قفس انداختند. یکی از آنها بر اثر شکنجه‌های بند مسکونی روانی شده و وضع وخیمی پیدا کرده بود. او همه چیز را به هم می ریخت و هرروز از نیمه‌شب سروصدای او و دیگرنفراتی که مثل او روانی شده بودند، کل بند را می پوشاند. گاه با صدای بلند گریه می کرد و گاه با صدای بلند می خندید. گاه فریاد می کشید و ظروف غذا را به بیرون پرتاب می کرد. زندانبان جرأت نمی کرد به سلول او نزدیک شود و برای این که از دست او خلاص شود او را در یک اتاق انفرادی انداخته بود و از آن‌جا که از پس حل مسائل او بر نمی آمد، جنایت دیگری مرتکب شد و خواهر دوقلوی او را هم که

خودش پس از ماهها تازه از زیر شکنجه‌های وحشیانه درآمده بود به سلول او انداخت. دژخیمان به او گفتند خواهر خودت است! خودت از پس خواهرت بریا و سعی کن او را سر عقل بیاوری.

البته قصد دژخیمان مشخص بود، هم‌چنان که هنوز یکماه از این قضیه نگذشته بود که یکروز زندانبان زن را با آن چهره کریهش دیدم که در سر راه پله بند ایستاده بود و درحالی که به‌طور مسمئزکننده‌یی می‌خندید، گفت خواهرش را فرستادیم او را عاقل کند ولی او خودش هم دیوانه شد، اصلاً اینها مادرزاد روانی هستند! دژخیم این را می‌گفت و می‌خندید. گویی از جنایتشان ذوق زده شده بود. در آن لحظه نمی‌دانستم که چگونه باید آن‌همه خشم و کین خود را فرو بخورم؟

چگونه ۴۷ قربانی قفس قتل عام شدند

این تنها یک فقره از جنایات تکانه‌نده و افشا نشده رژیم ضدبشری در زندانهاست. در سال ۶۳ مسأله زندانیانی که ناگهان مفقود می‌شدند و پس از مدتها معلوم می‌شد در قزل‌حصار و در قفسهای ابداع شده توسط لاجوردی و رحمانی بودند، بالا گرفته بود. همسر، مجاهد خلق فرزند گرانمایه، که خود چند ماه را در قفس گذرانده و شاهد این جنایت هولناک بوده، جریان را برای من تعریف کرده بود که من عین گفته‌های او را در این جا نقل می‌کنم:

«روزهای آخر قفس بود که یکشب هراسان همه را از قفسها بیرون آوردند و اسم ۵۰ نفر را خواندند که اسم من هم جزو آنها بود. ما را از واحد قفسها به محل دیگری که مانند آشپزخانه بود، بردند و گفتند که حکم شما به جرم ایجاد تشکیلات در بند، اعدام است. وقتی ما را در همان محل اعدام، با چشم‌بند از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می‌بردند، زیر پایم آن قدر خون روی زمین ریخته بود که پایم روی زمین رد می‌انداخت. این خون اعدام‌شده‌ها بود ولی ما نمی‌فهمیدیم آنها را چگونه اعدام می‌کنند چون هیچ صدای شلیک



فرزاد گرانبایه در سال ۵۹ به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر شد. وی از جمله مجاهدان سرفرازی بود که به‌رغم ماهها اسارت در بندهای موسوم به قفس هرگز از آرمان آزادی مردم ایران دست برنداشت. فرزاد پس از تحمل ۵ سال اسارت سرانجام در اسفند ۶۴ از زندان آزاد شد. وی سپس برای ادامه مبارزه علیه دژخیمان حاکم بر ایران به ارتش آزادیبخش پیوست و در سال ۶۶ در راه دمیدن بهاران آزادی در ایران در ۲۵ سالگی جان باخت.

گلوله‌یی به گوشمان نمی‌رسید و فقط از خونی که در اتاق ریخته بود می‌فهمیدیم که آنها را همان‌جا اعدام کرده‌اند. ۴۷ نفر از این لیست ۵۰ نفره را همان‌جا اعدام کردند و ما سه نفر باقی‌مانده بودیم که داشتند ما را هم می‌بردند که ناگهان همان‌موقع همه مزدوران باعجله محل را ترک کردند و درها را بستند و ما سه نفر را همان‌جا گذاشتند.

از پشت در صدایی را می‌شنیدیم که می‌گفت این‌جا چیست؟ و صدای رحمانی جلاد را شنیدیم که گفت این‌جا انباری است. بعداً که اطلاعاتم را با سایر زندانیها تکمیل کردم معلوم شد بر اثر جنجال زیادی که بر سر قفس و بند مسکونی شده بود یک‌هیأت از طرف منتظری برای بازدید از زندان و مشخصاً قفسها آمده بودند و به‌خاطر همین رحمانی داشت تندتند همه نفرات قفس را اعدام می‌کرد تا خبرهای آن جایی منعکس نشود. آن‌شب هم

فقط ما سه نفر به طور کاملاً اتفاقی زنده ماندیم.

روزهای قبل از برچیده شدن قفس، گویا سردژخیم لاجوردی و رحمانی و شرکایشان فهمیده بودند ممکن است بساط قفسها برچیده شود و چون نمی خواستند اسرار جنایاتشان افشا شود، لذا شروع به کشتار کسانی کردند که در قفسها یا بند مسکونی بودند تا شاهد زنده‌یی از این صحنه‌ها باقی نماند.

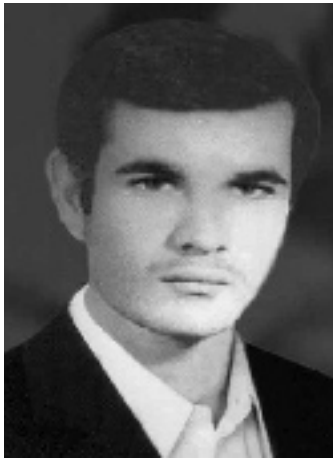
درباره جنایاتی که رژیم در قفسها مرتکب شده شاید فی الواقع به تعداد نفراتی که در قفسها بودند، بایستی گزارش و کتاب جداگانه نوشته شود، چرا که شکنجه‌هایی که در مورد هر زندانی در قفس اعمال می‌شد، با آن چه در مورد زندانی دیگر و در قفسی دیگر اعمال می‌شده، تفاوت داشته است.

بسیاری از قربانیان در این دوران به شهادت رسیدند و به‌همین خاطر از قفسها فقط معدود نفراتی بیرون آمدند، برخی از آنان که حتی روانی شده بودند در جریان قتل عام ۶۷ اعدام شدند و لذا این سلسله جنایت، که به‌راستی بایستی آن را جنایت در حق بشریت دانست، در اساس مکتوم و سر بسته باقی مانده است.

شاهد دیگر قفسها، عالیه مادر فرزاد گرانمایه است. یکروز در اثر فشارهای بیش از حدی که مادر فرزاد به مسئول ملاقات قزل حصار آورده بود و به او وعده داده بود که هرچه پول بخواهد، به او می‌دهد، او رو به نگهبان کرده و می‌گوید: بیاور پسرش را ببیند، ولی نگهبان که هول داشته کسی متوجه نشود، به‌جای این که فرزاد را برای ملاقات بیاورد، خود مادر را بالای سر فرزاد در قفس برده بود. مادر تعریف می‌کرد که من چیزی جز یک جسد آن‌جا ندیدم. فرزاد نه حرف می‌زد، نه چشمش را باز می‌کرد و نه حتی مرا می‌شناخت، معلوم شد که ۱۳روز به فرزاد بیخوابی داده بودند و او در حالت اغما بود. این‌جا بود که مادر وحشتزده و فریادزنان از آن‌جا بیرون آمده بود و داد می‌زد که چه کار دارید می‌کنید؟! این قضیه درست در همان روزهای قبل از برچیده شدن قفسها بود و موقعی بود که دیگر دژخیمان دست‌اندر کار این جنایتها می‌خواستند به‌نحوی این بساط را جمع کنند.

«تاریکخانه» و «سگدانی»

تا کنون ندیده‌ام کسی از «تاریکخانه» یا «سگدانی» گوهردشت حرفی نقل کرده باشد، شاید هم هیچکس زنده نمانده تا بگوید در آن‌جا چه خبر بود و بر زندانیان چه گذشته است؟ اما من از طریق یک شاهد زنده یعنی برادرم علی، البته قبل از شهادتش و آن‌چه که مادرم در ملاقاتش با او شنیده و دیده بود، توانستم تصویری ناقص از تاریکخانه گوهردشت به دست بیاورم. برادرم علی ۹ ماه در تاریکخانه بود، ولی هیچ‌وقت امکان این پیدا نشد که در این باره به‌طور مستقیم از او بپرسم.



مجاهد قهرمان علی حاجی نژاد، دانشجوی رشته ریاضی دانشکده کرج، در آبان ۶۰ در ۲۱ سالگی دستگیر شد. او اغلب سالهای اسارتش را در سلولهای انفرادی گذراند. دژخیمان برای درهم شکستن علی ماهها او را در سلولهای موسوم به سگدانی و تاریکخانه حبس کردند اما علی هرگز به عهد خود با خدا و خلق پشت نکرد. در جریان قتل عام ۳۰ هزار زندانی سیاسی در سال ۶۷، علی در روز ۱۰ مهر ۶۷، در حالی که ۷ سال از محکومیت ۱۰ ساله‌اش را گذرانده بود، به جوخه تیرباران سپرده شد.

اوایل زمستان ۶۲ مادرم پریشان خاطر به ملاقات من که در اوین بودم آمد و خبر نگران کننده‌یی برایم آورد. «آنا» گفت این بار وقتی مطابق معمول برای ملاقات علی که در قزل‌حصار زندانی بود و حکم هم گرفته بود، رفتم زندانبانان گفتند اصلاً چنین کسی در این جا نیست و هیچ خبری هم از او نداریم.

از آن لحظه به بعد آنا و همه ما وارد ماجرای تازه‌یی شدیم. سرگردانی و اضطراب بیش از ۹ ماه به‌درازا کشید. مادرم به هر جا که متصور بود سر زد، تا بلکه ردی از علی به‌دست بیاورد ولی گویا چنین کسی اصلاً هیچ وقت وجود نداشته است. تا این که بالاخره آنا در مشورت با مادران دیگر و براساس تجارب زیادی که طی این مدت کسب کرده بودند روی زندان گوهردشت متمرکز شدند و احتمال دادند که علی و سایر نفراتی که مثل او یکباره مفقود شده‌اند، در زندان گوهردشت باشند. از این پس آنها همه روزه صبح تا ظهر جلو زندان گوهردشت می‌نشستند تا بلکه جواب بگیرند. سرانجام یکروز طلسم شکسته شد و زندانبانان با دریافت پول و رشوه به‌حرف آمدند. آنها به مادرم گفتند هفته بعد بیا تا به تو ملاقات بدهیم.

آنا گفت: هفته بعد که رفتم و پشت شیشه ملاقات قرار گرفتم، علی را درحالی که به‌سختی راه می‌رفت، آوردند. از او فقط پوست و استخوانی باقی مانده بود. علی از فرط ضعف حتی نمی‌توانست حرف بزند. موهای سرش مانند درویشها بلند شده بود و روی شانهاش ریخته بود، ریشش هم آن‌قدر بلند شده بود که مانند آدمهای مجنون تا نیم‌متر میرسید. او به‌سختی حرف می‌زد و اصلاً حالت عادی نداشت و بیشتر سعی می‌کرد بفهمد که الان کجاست چون حتی نمی‌دانست در کجاست؟! او احساس زمان و مکان را از دست داده بود. علی گفته بود ۹ ماه درخانه‌های امن مختلف که حدس می‌زد در کرج و اطراف آن بوده باشد، بازجویی و شکنجه شده است. تمام این مدت همواره تنها بوده و از حمام و حداقل امکانات زیستی نیز برخوردار نبوده است. آن‌قدر در تاریکی و تنهایی مانده بود که حتی حرف زدن را فراموش کرده بود. آن روز هم که به‌ملاقات آمده بود، به او گفته بودند آماده اعدام بشود و او فکر نمی‌کرد که او را برای ملاقات می‌آورند. علی در آن شرایط، دچار سردردهای وحشتناک

و پادردهایی شده بود که تا موقع اعدام در قتل عام سال ۶۷ همواره از آن رنج می برد. علی از سال ۶۲ تا اواخر سال ۶۳ را در انفرادیهای مختلف گوهردشت گذرانده بود و مدت ۹ ماه را در تاریکخانه گوهردشت در انفرادی به سر برده بود. اواخر سال ۶۳ به بند عمومی اما در بسته گوهردشت منتقل شد و تا روز ۱۰ مهر ۶۷ که در جریان قتل عام زندانیان حلق آویز شد در آن جا بود. علی از طریق مادرم فهمیده بود که او را به گوهردشت آورده اند. او بر اثر تاریکی دچار ضعف جدی بینایی شده بود. او در حالی زیر شکنجه و فشار رفته بود که ۱۰ سال حکم زندان گرفته و در حال گذراندن محکومیت خود بود. آن چه در آن ۹ ماه بر او گذشته بود را هیچ کس نفهمید، فقط می توانستیم از چهره یک جوان ۲۴ ساله که حالا به یک مرد ۴۰ ساله بیشتر شبیه بود، بفهمیم که ۹ ماه «تاریکخانه» به اندازه بیش از ۱۰ سال بر او گذشته است.

علی در این ملاقات برای مادرم فقط یک بیت شعر خوانده بود:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

او در این مدت هیچ وقت تنها امیدش را که همانا سازمان مجاهدین خلق بود از دست نداده بود و با این سرمایه توانسته بود از پس این همه شقاوت و شکنجه بر آید. یکبار دیگر او در آخرین ملاقاتی که در اردیبهشت ۶۷، پس از عملیات آفتاب و قبل از چلچراغ با «آنا» داشت، همان شعر را برای او خوانده و گفته بود: مادر توفان (یعنی ارتش آزادیبخش) در راه است. از آن پس دیگر، مادرم نتوانست با علی ملاقات کند.

روز ۱۰ آذر لباسهای علی را همراه با همان طنابی که به گردنش انداخته و او را حلق آویز کرده بودند، به مادرم تحویل دادند. آنا تعریف کرد: روز ۱۰ آذر وقتی به گوهردشت رسیدم، اسمم را خواندند و گفتند بیا! وقتی وارد اتاق شدم سه جلاذ پشت میز نشسته بودند که هر سه معلوم بود آن قدر جنایت کرده اند که قیافه شان عین درنده ها بود. یکی از آنها با خونسردی تمام گفت تو چه نسبتی با علی حاجی نژاد داری؟ گفتم من مادر او هستم، جلاذ گفت کار علی را تمام کردیم، او دشمن جمهوری اسلامی بود ما هم تمام کردیم. مادرم به آنها گفته بود: خدا را شکر که پسر من از دست جلاذان و ظالمانی مثل شما خلاص شد. مادرم دستش را به آسمان بلند کرده

و گفته بود خدایا شکر! آن جلاد پرسیده بود آیا پسر دیگری هم داری؟
مادرم می گفت: برای این که آنها را خوشحال نکنم، نگفتم که پسرانم را شما کشته‌اید گفتم نه همین یکی بود که شما کشتید ولی افسوس، یککاش چند پسر دیگر هم داشتم که در راه امام حسین می‌دادم. جلاد گفت تو خودت هم منافق هستی که منافق پس انداخته‌یی، تو را هم باید بفرستیم نزد پسر! و مادرم گفته بود: من از هیچ چیز ترس ندارم، مرا هم بفرستید نزد پسر، آرزو می‌کنم که روزی همه شما و جگر گوشه‌هایتان را غرق در خون ببینم.
جلاد سپس یک کاغذ جلوی آنا گذاشته و گفته بود امضا کن که به تو ابلاغ شد که پسر تمام شد و تو هم حق نداری مراسم عزا بگیری، مادرم گفته بود: مگر برای کسی که در راه امام حسین رفته عزا می‌گیرند؟ من برای او جشن عروسی می‌گیرم. آنا گفت: در این موقع جلاد یک گونی به من داد که همان‌جا باز کردم، لباس علی را همان‌طور که از تنش در آورده بودند در آن گذاشته بودند، طنابی هم که به گردن علی بود و از همان نقطه گره طناب بریده بودند نیز در بین لباسهایش بود و نخ و سوزن و یکدست لباس و ۱۰۰ تومان پول و دارو و عینک و ساعت.

ساعت مچی علی روی ساعت ۶/۵ ایستاده بود آیا ۶/۵ صبح بود یا ۶/۵ عصر؟ نمی‌دانیم. ولی تقویم ساعت روز ۱۰ مهر را نشان می‌داد.

گوهر دشت، قلعه سکوت

در یکی از روزهای خرداد ۶۴، هنوز در اوین بودم که اسم من و حدود ۷۰ نفر از بچه‌ها را خواندند و گفتند وسایلتان را جمع کنید، منتقل می‌شوید. از آن‌جا که تعدادمان خیلی زیاد بود و همه هم حکم گرفته بودیم، چندان نگران این که ما را به کجا می‌برند، نبودیم. ولی نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم؟ وسایلمان را جمع کردیم، با بچه‌ها خدا حافظی کردیم و با چشم‌بند راهی شدیم. پس از چند ساعت بالاخره سوار اتوبوسی با پرده‌های کشیده شدیم و به راه افتادیم. باز هم هیچ کس به ما نگفت که کجا می‌رویم. وقتی از تهران خارج شدیم هم‌ماش به این فکر

می کردیم که آیا به قزل حصار می رویم یا به گوهردشت؟ برخی بچه‌ها پرده‌ها را کنار زدند و از مسیر متوجه شدیم که راهی گوهردشت هستیم. مشخص نبود چه کار دارند می کنند؟ و اصلاً ما چه ربطی به گوهردشت داریم؟ وقتی رسیدیم، از همان اول همه ما را در یک اتاق بزرگ ریختند. از فضا معلوم بود که هنوز تصمیم مشخصی در مورد ما نگرفته‌اند.

حدود یکماه شاید هم کمی بیشتر در گوهردشت بودیم، جایی که در سکوت تقریباً مطلق فرورفته بود، هیچ صدایی را از جایی نمی شنیدیم. فضای آنجا به‌غایت دلگیر بود. طی این یک ماه فقط یک یا دو بار به حیاط رفتیم و هرروز منتظر بودیم تا تعیین تکلیف شویم. گاهی با خود فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم بفهمم موقعیتی که من هستم نسبت به سلولی که تنها برادرم علی در آن جاست چقدر فاصله دارد؟ چقدر دلم برایش تنگ شده بود! یکبار که ما را به حیاط بردند به اطراف و به پنجره کوچک هر سلولی با این دید نگاه می‌کردم که شاید علی را پشت آن ببینم، ولی متأسفانه موفق نشدم هیچ ردی از او به‌دست آورم. شبهای گوهردشت با آن سکوت سنگین و وهم‌انگیز را فقط با جمع زندانیان مجاهد می‌شد تحمل کرد و گرنه فضای بند به‌طور خودبخودی دنیای فراموش‌شدگان را به آدم القا می‌کرد. به‌رغم این که یکماه‌ی در گوهردشت بودیم، ولی اصلاً با آن آدابته نمی‌شدم و همواره دلم به‌یاد اوین و یارانم در آنجا بود. یاد اوین می‌افتادم که انگار دیوارهایش هم با آدم حرف می‌زد و یاد تپه‌های پر از خاطره‌اش که برایم مقدس بود.

بعد از یکماه که در وضعیت به‌شدت اسفباری به‌سر بردیم؛ یعنی نه از حمام خبری بود و نه از حداقل امکانات بهداشتی برخوردار بودیم و نه ملاقاتی داشتیم، تعدادی از ما را به بند ۳ قزل حصار بردند. تازه رسیده بودیم که خبردار شدیم گروه ضربت به بند مجاور ما ریخته و همه را درحیاط بند روبه‌دیوار نگهداشته‌اند. این واقعه برایم آشنا بود ولی نمی‌دانستم در قزل حصار دیگر چرا؟ چون قزل حصار محل گذراندن محکومیت بود و گروه ضربت نایستی در آنجا پیدایش می‌شد. روز ملاقات خبردار شدیم که دو تن از خواهران مجاهد «ملیحه مقدم» و «اعظم نیاکان» از زندان فرار کرده و توانسته‌اند به‌سرعت از کشور خارج شوند و خود را به سازمان مجاهدین برسانند. این دونفر چون از زندانیان بند مجاور بودند گروه ضربت به منظور انتقام،

به آن جا حمله کرده و هم‌زنجیران آنها را مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار داده بود. طی چند ماهی که در قزل‌حصار بودم تنها فرصت کردم در مورد قضایای قفس کمی اطلاعات و خبر به دست بیاورم و یکبار هم با برادرزاده‌ام «نسرین» که حالا دیگر سه‌ساله شده بود، ملاقات حضوری کنم.

حدود هشت ماه در قزل‌حصار، وقت خوبی بود برای این که هوای آزاد بخوریم و ساعت‌های زیادی بدون محدودیت در حیاط قدم بزنیم، امکان بازی والیبال و سایر بازیهای جمعی هم فراهم بود، فضای آن‌جا بعد از برجیده شدن بند مسکونی و قفسها بالنسبه باز شده بود و بسیار متفاوت با اوین بود.

صبحها در کنار گلهای اطلسی که خودمان کاشته بودیم، روی زمین می‌نشستیم و صبحانه می‌خوردیم ولی بعد از آن دیگر اساس و قتم را با فیروزه و شهلا و زهرا صرف صحبت و بحث می‌کردم.

برای اولین بار، یکروز در زندان قزل‌حصار دیدیم که نشریه مجاهد را روی میله‌های در بند نصب کرده‌اند. رژیم تصور می‌کرد با نشان دادن این نشریه و مطالب رذیلانه‌یی که درباره مسعود و مریم می‌گوید، می‌تواند روی ما تأثیر منفی بگذارد ولی در آن چند ساعت ما به‌سرعت خواندن دقیق صفحات مختلف نشریه مجاهد را بین خودمان تقسیم کردیم و قرار گذاشتیم به‌هر قیمت همه صفحات آن‌را حفظ کنیم. وقتی مزدوران دیدند که صف طولی از زندانیان ساعت‌های طولانی برای خواندن این نشریه و دیدن عکسهای مسعود و مریم تجمع کرده‌اند فهمیدند که گاف داده‌اند و نشریه را به‌سرعت جمع کردند.

در قزل‌حصار پشت بند ما بند برادران بود و صبحها اغلب صدای آنها را از حیاط می‌شنیدیم. گاه حتی مکالماتشان هم قابل شنیدن بود. گاهی هم می‌دیدم که بعضی بچه‌ها به‌طور مخفیانه از روی تخت طبقه سوم و از پشت پنجره کوچک سلول با برادر یا سایر اقوامشان که در بند پشتی بودند، صحبت می‌کردند.

هشت ماهی که طی سال ۶۴ در قزل‌حصار بودم، دوران آرام و بی‌تشنی بود. البته برای بچه‌هایی که قبل از من در این بند بودند هر کجای بند پراز خاطره‌های وحشتناکی بود که گاهی برایمان

تعریف می کردند. وقتی زیر هشت قدم می زدیم، زهرا به محلی اشاره می کرد که حاج داوود جلاد در آن جا می ایستاد و بچه‌ها را برای بردن به واحد مسکونی صدا می زد. وقتی با فروزان عبدی در حیاط بند والیبال بازی می کردیم، او با خنده فاتحانه‌یی تعریف می کرد که چگونه وقتی زندانیان مقاوم را بعد از ۹ ماه از واحدهای مسکونی برمی گردانند، از آنها استقبال کرده بودند. شیوا، از قفس تعریف می کرد و این که چگونه خواهرش در قفس روانی شده بود و ... حالا بعد از آن همه شقاوت و جنایت، چند ماهی بود که قزل حصار به حال خود واگذار شده بود، دورانی که البته بسیار ناپایدار و بی دوام بود.

مرا ببر امید دلنواز من

روزی از روزهای بهار سال ۶۵، اسم ۲۰ نفر، از جمله مرا، خواندند و گفتند آماده شوید که به اوین منتقل می شوید. وقتی علت انتقال را پرسیدیم گفتند چون روزهای آخر حکمتان را می گذرانید، به اوین می روید که ریل آزادی را طی کنید. آن روز از روزهای بسیار سخت زندگیم بود، ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر بود که باید از همه عزیزانم خداحافظی می کردم، احساس می کردم در برزخ زندگی می کنم، با خودم می گفتم اگر آزاد شوم، ولی نتوانم به سازمان وصل شوم چکار کنم؟ حداقل در زندان پیش بچه‌ها و رودرروی دشمن هستم، ولی در بیرون چه باید کرد؟ لحظات خداحافظی با بچه‌ها خیلی سخت بود، احساس ماهی‌یی را داشتم که از آب بیرون افتاده است و حالا باید آن قدر تلاش کنم تا خودم را دوباره به دریا برسانم. با هر کدام از بچه‌ها که خداحافظی می کردم فقط یک حرف بین ما ردوبدل می شد، من می گفتم بچه‌ها من ماندنی نیستم به زودی می روم پشت کوه‌های سفید. این اصطلاحی بود که برای کسانی که از مرز خارج می شدند، به کار می بردیم، آنها هم هر کدام سفارشات خاص خود را داشتند. یکی به من یک کد می داد و از من می خواست که آن را به عنوان کد رادیویی او داشته باشم و می افزود «شاید روزی من هم توانستم خودم را به بیرون برسانم». یکی دیگر می گفت به بچه‌ها سلام برسان، دیگری تأکید می کرد که وقتی بیرون رفتی



فروزان عبدی دانشجوی رشته تربیت بدنی و عضو تیم ملی والیبال بود. بعد از پیروزی انقلاب ضدسلطنتی، فروزان به هواداری از مجاهدین پرداخت. دستگیری او دوران جدیدی را در دفتر زندگیش ورق زد. مرزبندی قاطع او با مزدوران و خائنان همیشه زیانزد همه زندانیان بود. تمام مدت ۷ سال زندان او یا در زیر شکنجه یا در سلولهای انفرادی و بندهای تبعیدی سپری شد. فروزان را به خاطر مقاومتهايش اواخر سال ۶۱ به اتفاق چند تن دیگر از زندانیان مقاوم در یک دستسویی زندانی کردند. آنجا آن قدر کثیف بود که همه آنها دچار بیماری پوستی شدند. بعد هم آنها را به سلولهای انفرادی گوهردشت بردند. فروزان تا اواخر سال ۶۳ در همان جا بود. بعد از این همه سختی و مرارت وقتی فروزان را به بند برگرداندند هیچ فرقی با روز اولش نداشت. هم‌چنان با روحیه، بانشاط و هم‌چنان با عشقی بی‌کران به بچه‌ها. به محض این که اجازه هواخوری به زندانیان داده شد، اولین کار فروزان به راه انداختن تیمهای ورزشی بود. از صبح تا ظهر در حیاط هواخوری به بچه‌ها والیبال یاد می‌داد. بعد از ظهرها هم با آنها شروع می‌کرد به دویدن. شهید فروزان عبدی در قتل عام سال ۶۷ جزو اولین دسته از زنان مجاهدی بود که به دادگاه رفت. او را بردند و دیگر خبری از او نشد. روی دیوار سلولی که فروزان آخرین روزهای زندگیش را در آن جا سپری کرده بود، نوشته بود: «خدا یا فروزانم کن تا چون عبدی در راه تو بمیرم».

«کتاب قتل عام زندانیان سیاسی - از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران»

وقت را تلف نکن، یکی می‌گفت اگر در اوین ماندگار شدی حتماً به ما یکجوری خبر بده. همین‌طور که سرم را برمی‌گرداندم چشمهای پر از محبت و لبریز از شوق آزادی بچه‌ها را می‌دیدم و احساس می‌کردم هرنگاهی از آنها باری از مسئولیت بر دوشم می‌گذارد. چه روزها و شبهایی را با هم گذرانده بودیم.

به هر حال زمان جدایی با یاران فرارسید و همراه با زندانیانی از سایر بندها سوار یک اتوبوس شدیم. در تمام طول مسیر گریه می‌کردم. چهره‌های معصوم هم‌زمانم، یک آن از جلو چشمم کنار نمی‌رفت؛ چشمهای شیطان و بیقرار فروزان، نگاههای پر محبت شکر محمدزاده، سفارشات محکم اعظم، کد رادیویی فیروزه و امید او به وصل و شعری که مجاهد شهید سهیلا مختارزاده در آخرین لحظات برایم خواند:

چو از این کویر وحشت

به سلامتی گذشتی

به شکوفه‌ها به باران

برسان سلام ما را ...

ساعت ۹ شب به اوین رسیدیم. ابتدا ما را به بند ۲۰۹ بردند ولی روز بعد به بند ۴ طبقه پایین آوردند. وقتی وارد بند شدیم غیر از ما هیچ کس نبود. این همان بندی بود که مدتها پیش از ۶۰۰ نفر را در آن جا داده بودند و حالا خالی خالی بود. زندانیان این بند به بند ۱ و سلولهای نوساز ۳۲۵ و زندان گوهردشت منتقل شده بودند.

روز ۱۶ اردیبهشت ۶۵، ساعت ۱۰ صبح بود که پاسدار رحیمی اسم من و چند نفر دیگر را از پشت بلندگو خواند و گفت به در بند برویم. وقتی رفتیم گفت وسایلتان را بردارید و بیایید. او حتی در آن لحظه هم به ما نمی‌گفت که برای آزادی می‌رویم تا مبادا خوشحال شویم! از بچه‌ها خداحافظی کردیم و وسایلمان را برداشتیم و راهی شدیم، چشمبندها را بستیم و زن پاسدار دست نفر اول را گرفت و بقیه پشت سر او حرکت کردیم. در بند ۲۱۶ دوباره خودمان و همه وسایلمان را بازرسی کردند، کم کم باور می‌کردیم که برای آزادی می‌رویم، حوالی ساعت دو بعد از ظهر در ساختمان دادستانی اسم مرا خواندند و پاسدار



سهیلا مختار زاده از جمله میلیشیاهای مجاهد خلق بود که به جرم هواداری از مجاهدین قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ در تهران دستگیر شد. سهیلا در سال ۶۵ از زندان آزاد شد اما هنگام خروج از ایران به منظور پیوستن به ارتش آزادیبخش دوباره دستگیر شد و این بار با شدتی بسا بیشتر زیر شکنجه رفت. سهیلا سرانجام در روز ۱۸ بهمن ۶۵ در ۲۳ سالگی به شهادت رسید. پیش از او خواهر قهرمانش سارا مختارزاده نیز در اول آذر سال ۶۰ در زیر شکنجه به شهادت رسیده بود.

سعادت‌ی گوشه چادرم را گرفت و به داخل یک اتاق که پر از کاغذ و پرونده بود برد. در آنجا صدای زمختی را شنیدم که گفت چشمبندت را به اندازه‌ی بالا بزن که کاغذ را ببینی، دیدم کاغذی را سه نفر به‌عنوان ضامن من امضا کرده بودند، یکی دایی‌جانم بود، دیگری یکی از آشنایان و سومین ضامن هم فردی به‌نام محسن بود که او را نمی‌شناختم. علاوه بر سه ضامن، سه میلیون هم وثیقه گرفته بودند. «آنا»ی بیچاره من حتماً خیلی به‌این‌در و آن‌در زده بود تا بتواند این ضامن‌ها و این پول و وثیقه را جور کند.

برگه آزادی را امضا کردم و یک امضای دیگر هم گرفتند که باید هر دو هفته یک‌بار خودم را به کمیته محل معرفی کنم و اگر دست از پا خطا کنم به زندان برگردانده می‌شوم. ساعت

چهار بعد از ظهر ما را سوار اتوبوسی کردند و از در اوین خارج نمودند. موقع خروج از در بزرگ آهنی اوین یعنی آخرین در زندان، مزدوری که در را باز کرده بود گفت بروید چند وقت دیگر دوباره برمی گردید، همه شما منافق هستید. من بی اختیار و قاطعانه گفتم امکان ندارد! دیگر به این جا بر نمی گردیم!

لحظات پس از خروج از اوین، لحظات عجیبی بود، احساس غریبی همه وجودم را فرا گرفته بود. به شدت احساس تنهایی می کردم و نمی دانستم چکار باید بکنم؟ وقتی راه می رفتم احساس می کردم صدها چشم منتظر که در قزل حصار و اوین پشت سر گذاشته ام در مقابلم هستند که با نگاهشان می گویند محبوبه درنگ نکن! برو! جای تو این جا نیست، صدها سفارش در گوشم زنگ می زد که محبوبه هر طور شده خودت را برسان! یادت باشد که تو نماینده ما هم هستی!... از شدت سردرد حالت تهوع گرفته بودم و به سختی راه می رفتم. اتوبوس ما را در لونا پارک پیاده کرد. من دمپایی به پا، با یک چادر سیاه و یک ساک گونی که کمی لباس و خرت و پرت و یادگارهای زندان را در آن ریخته بودم، کنار خیابان ایستاده بودم و داشتم فکرمی کردم که از کدام سمت خیابان باید بروم؟ گیج بودم و جهتها را هم گم کرده بودم. همه چیز برایم غریب و دور می نمود. کوچه و خیابان، مردم، در و دیوار، سروصدا و... اما در آن میان، یک چیز نزدیک و مقابل چشمم بود؛ تصویرهای زندان و خاطرات بچه ها... در همین فکرها بودم که ناگهان با ناباوری تمام دیدم ۱۰، ۱۵ نفر دارند به طرفم می آیند! آنها مستقبلین من بودند. در بین آنها، فقط «آنا» و دای جان را شناختم. بقیه همسایه ها و دوستانمان بودند که به خاطر احترام و علاقه ای که به مجاهدین داشتند، به استقبال من آمده بودند. با همه روپوسی کردم. محسن آقا، همسایه مان هم مینی بوس خود را آورده بود که همه سوار شدیم. چه احساس متناقضی داشتم! همه خوشحال بودند، من هم از دیدنشان خوشحال بودم اما در درونم غوغایی به پا بود، زیر فشار فوق العاده ای بودم.

شهر چه مرده و سرد بود. دیگر از چهره بشاش میلیشیا که مثل شبنم بر روی گل، همیشه خیابانهای تهران را طراوت می بخشید، اثری نبود. به همین جهت هیچ علاقه ای به نگاه کردن خیابانها نداشتم.

ساعت هفت بعد از ظهر بود که به خانه پرخطرمان رسیدیم، خانه ای که آخرین بار قبل از

۳۰ خرداد آن جا را ترک کرده بودم و حالا وقتی برمی گشتم هیچکدام از عزیزانم در آن نبودند و من تک و تنها مانده بودم. در طول راه تصمیم گرفتم تا به خانه رسیدم اول صدای مجاهد را گوش کنم و به این ترتیب حداقل خودم را به صدای مجاهد وصل کنم تا راه را پیدا کنم. وقتی رادیو را روی موج صدای مجاهد تنظیم کردم اولین چیزی که شنیدم این ترانه بود:

مرا ببر مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پرستاره می کشانیم
فرا تر از ستاره می نشانیم ...

احساس می کردم وجودم مثل کویری تشنه است که این صدای دلنشین را قطره قطره می نوشد، اما باز هم تشنه تر می شود.

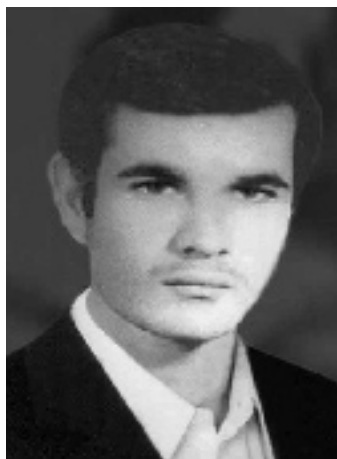
بعد از سالها، داشتم صدای مجاهد را می شنیدم. به رغم هر پارازیتی که روی آن می افتاد، ولی من از لابه لای آن مثل تشنه یی که پس از فرسنگها به آب رسیده باشد، صدایی را که با همه آرزوهایم گره خورده بود، می شنیدم. باز احساس می کردم در همه دوروبرم چشمهای منتظر همزمان اسیرم را می بینم و آن سفارشات آخرینشان را و صدای سهیلا در گوشم طنین می انداخت:

چو از این کویر وحشت
به سلامتی گذشتی
به شکوفه ها، به باران
برسان سلام مارا ...

چون پولاد آبدیده در کوره گدازان انقلاب

به یاد مجاهد قهرمان شهید علی حاجی نژاد

نقل از نشریه مجاهد شماره ۵۲۱



مجاهد شهید علی حاجی نژاد در اسفند ۱۳۳۹ در یکی از روستاهای خوی، به نام مارکان به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک خانواده زحمتکش کشاورز بود. همین مسأله باعث شد که از همان طفولیت با کار و سختیهای زندگی آشنا شود. او به همراه دو برادر دیگرش، احد و صمد، در کارهای سخت مزرعه شرکت داشت و همواره انجام قسمتی از کارهای مزرعه به عهده او بود. علی علاوه بر داشتن روحیه شاداب و فعال، از هوش و استعداد وافری برخوردار بود به طوری که از ۵ سالگی توانست به مدرسه رفته و با بالاترین نمرات درس بخواند. دو سال بعد او را از درس خواندن در مدرسه اش محروم کردند و او به ناچار راهی بخش علمدار شد و سه سال در مدرسه امیرکبیر درس خواند. او در تمام دوران تحصیل از شاگردان ممتاز بخش و حوزه خود به شمار می رفت. خواهر مجاهدش، مهری حاجی نژاد، درباره این دوران از تحصیل علی نوشته است: «برای علی و دو برادر دیگرم دوران تحصیل در علمدار از سخت ترین

دوران زندگیشان بود. آنها برای تأمین حداقل زندگی باید تلاش بسیار می کردند با این حال با هدف رها شدن از زندگی پررنجشان با تمام انرژی درس می خواندند. مهاجرت به تهران در سال ۵۱ علی را با دنیای جدیدی آشنا می کند. در آن ایام برادر بزرگترش، مجاهد شهید احد حاجی نژاد، به دانشگاه راه یافته و با افکار مبارزاتی همان زمان آشنا شده بود. احد که به عنوان برادر بزرگتر روی علی تأثیر زیادی داشت او را تشویق به خواندن کتابهایی کرد که شوق مبارزه را در دلش شعله ور می نمود.

سرانجام علی در سال ۵۶، پس از اخذ دیپلم در رشته ریاضی به دانشگاه پذیرفته می شود. ورود به دانشگاه، به فعالیتهای سیاسی علی ابعاد جدیدی می دهد. او در کلیه تظاهرات اعتراضی علیه شاه فعال است و در سلک هواداران مجاهدین حضور همیشگی دارد. در امر مبارزه، چه با شاه و چه با خمینی، عنصری جدی و پیگیر بود. او خود در این باره می گفت: «هدف من از پذیرش سختیها فولاد شدن است». دو سال و نیم مبارزه سیاسی با ارتجاع از علی یک مجاهد آبدیده و کارآمد می سازد. او طی این دوران پرتلاطم با فعالیت در بخش دانشجویی و دانش آموزی شهرستان کرج موفق می شود انگیزه های انقلابی خود را صیقل زده و خود را برای شرایط دشوارتر آینده آماده کند.

سرفصل ۳۰ خرداد ۶۰، آغاز این مرحله پرشور و دشوارتر است. علی از مجاهدین آماده برای هر گونه فداکاری و جانبازی است. در یادداشتهای خواهر مجاهدش آمده است: «پس از آغاز مبارزه مسلحانه با ارتجاع علی بسیار فعالتر شده بود. او در آبان ۶۰ در میدان انقلاب تهران دستگیر شد. پس از یکسال بیخبری رد او را در زندان قزلحصار پیدا کردیم. معلوم شد پس از دستگیری دوران بسیار سختی را گذرانده است و در بیدادگاه رژیم به ۱۰ سال زندان محکوم شده است. در آن ایام رژیم اطلاعاتی از وضعیت دو برادر دیگرم، که مخفی بودند، نداشت و به همین دلیل علی همواره زیر ضرب و شکنجه قرار داشت. اما سینه رازدار علی هرگز در برابر دژخیمان گشوده نشد. روزی که برای اولین بار به ملاقات او رفتیم مثل همیشه شاد و سرحال بود و سعی می کرد به ما از شکنجه هایش چیزی نگوید. وقتی از دریا و کوه و گل حرف می زد عشق به زندگی در چشماهایش موج می زد. برق شادی در نگاهش گویای استواری او در

پذیرش سختی‌هایی بود که در راه مبارزه تحمل می‌کرد. مقاومت علی در زندان ادامه می‌یابد. او در زیر ضدانسانی‌ترین شکنجه‌ها روحیه شاد و مبارز خود را حفظ می‌کند و این از دید شکنجه‌گران محفی نمی‌ماند. علی را به بندها و زندانهای مختلف تبعید می‌کنند تا شاید شرایط دشوار زندانهای دیگر او را از ادامه راهی که انتخاب کرده بود، بازدارد. او از زندان اوین به بندهای ۱۷ و ۸۰ قزلحصار و سپس در بهمن ۶۳ به گوهردشت تبعید می‌شود. اما او همچنان استوار و دلیر مقاومت می‌کند. اتهام او این بار تنها مقاومت خودش نیست. از نظر شکنجه‌گران او متهم است که دیگران را به مقاومت تشویق می‌کند و در سازمان دادن اعتراضهای دیگر مجاهدین فعال است. در گوهردشت نیز علی به پیمانی که بسته بود وفادار می‌ماند. به همین دلیل درست یک ماه بعد از تبعید به زندان «هزارسلول» ممنوع‌الملاقات می‌شود و تا سال بعد از او خبری نمی‌دهند و از اساس منکر وجود چنین کسی در زندان می‌شوند.

در گزارشی پیرامون وضعیت علی در آن روزها آمده است: «در تابستان ۶۴، شکنجه‌گران به‌رغم گذشت ۹ ماه از ممنوع‌الملاقات شدن علی به خانواده‌اش می‌گفتند علی هنوز «آدم» نشده. و وقتی سؤال می‌شد که آیا او را کشته‌اید؟ پاسخ می‌دادند: «شاید». مادر رنج‌دیده علی تنها کاری که در این شرایط دشوار می‌توانست بکند این بود که هر هفته مقداری پول برای او بفرستد تا شاید با گرفتن برگه رسید پول، از زنده بودن علی با خبر شود. اما پاسداران حتی پس از دریافت پول هم برگه رسید به این مادر ستم‌دیده نمی‌دادند.»

در آخر آبان ۶۴، پس از ۹ ماه، مرتضوی جلاد، رئیس زندان گوهردشت، قبول کرد که ملاقاتی به مادر بدهد. مادر با دلی پر آرزو به دیدار علی شتافت. اما فرزندی را در برابر خود یافت که گویی سنگینی سالهای متمادی رنج و عذاب را بردوش دارد. گزارش این ملاقات تکان‌دهنده را که بیانگر شدت شکنجه‌های وحشیانه دژخیمان بر روی علی است از گزارشی در همین مورد مرور کنیم: «وقتی علی در برابر مادر قرار گرفت آثار شکنجه بر تمام بدن او دیده می‌شد. به شدت لاغر و ضعیف شده بود و در اثر شکنجه‌ها یک پایش قادر به حرکت نبود و آن را بر روی زمین می‌کشید. موهای فرق سرش ریخته بود و ریش و سبیلش مانند درویشها بلند بود. او مثل مات‌زده‌ها به مادر خیره شده بود و نمی‌توانست به‌درستی حرف بزند. چشمهایش هم

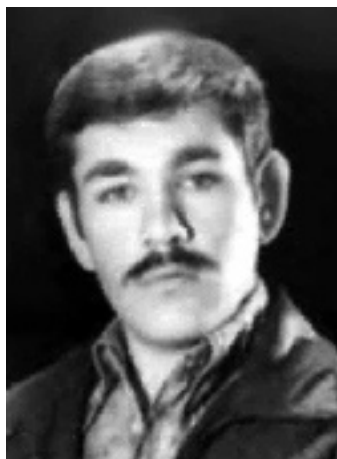
به شدت ضعیف شده بودند. او به مادر می‌گوید از ملاقات خبری نداشته و دژخیمان همان روز صبح به او گفته‌اند «وسایلت را جمع کن و آماده اعدام شو». علی اضافه می‌کند: «در این ۹ ماه در جایی به اسم پایگاه خبری سپاه در حوالی گوهردشت بودم». پایگاه به اصطلاح خبری که علی از آن نام می‌برد در واقع یکی از خانه‌های امن شکنجه‌گران بود. علی می‌گوید طی ۹ ماه در یک سلول انفرادی بوده و همان جا با جویبی و شکنجه می‌شده است. بر اثر شکنجه‌های این دوران دچار سردردهای شدید شده و فشار بر روی او به حدی بالا بوده که در این مدت چندین بار دست به خودکشی زده است. اما هربار مزدوران برای گرفتن اطلاعات او را نجات داده بودند. در چنین شرایطی علی قهرمان بازهم به مقاومتش ادامه می‌دهد. او در این فاصله موفق می‌شود یک قرآن کوچک به دست آورده و در سلول خود مخفی کند. این قرآن تنها مونس تنهاییهای او بوده است. علی از این فراز طاقتفرسای دوران زندان خود نیز سرفراز بیرون می‌آید و با مقاومتش پوزۀ دشمن را به خاک می‌مالد. بعد از مدتی دژخیم پلید در صدد نوع جدید و دردناکتری از شکنجه برای علی برمی‌آید. این بار او را به صورت تنبیهی به بندی منتقل می‌کنند که تعدادی از خائنان پیوسته او را زیر کنترل دارند و در کمین آزار و اذیت علی هستند و این بساطت فرساتر از تحمل تازیانه و داغ و درفش است. اما آن کس که از اول حساب خود را با رژیم ضدبشری جدا کرده باشد نه تنها تسلیم شرایط نمی‌شود بلکه از کوچکترین روزنه‌ی در جهت مقاومت استفاده می‌کند. علی قهرمان این بار می‌گوید: «آخوندها هرگز مرا از زندان آزاد نمی‌کنند، خودم باید فرار کنم». بند جدید با روحیه پویا و پرتحرک او، که سرشار از عشق به مجاهدین و بودن با آنها بود، سازگاری نداشت، اما علی به امید دست یافتن به امکانی برای فرار دلاورانه آن شرایط را نیز تحمل می‌کند. کوششهای چندباره او برای فرار توفیقی نمی‌یابد و با وجود این مقاومت علی ادامه می‌یابد. علی که سرشار از عشق به سازمان و رهبری آن است با شنیدن خبر انقلاب ایدئولوژیک در سلول برخوردی بسیار تکاندهنده دارد.

یکی از همبندانش در این باره نوشته است: «علی برایم تعریف کرد وقتی در سلول انفرادی و زیر شکنجه بود مزدوران برای درهم شکستن روحیه‌اش خبر را به صورتی ناقص و واژگونه به او می‌دهند. علی می‌گفت: «نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. آنها صحبت‌های اعضای سازمان

را در مورد انقلاب ایدئولوژیک به من نشان دادند و آنها را مسخره کردند، اما من می فهمیدم یک اتفاق مهمی رخ داده و بی اختیار این شعر را خواندم: «مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید»

از او پرسیدم بعد از شنیدن خبر چه می کردی؟ گفت یک نفر بود که برایم تعریف کرد شهید موسی ترانه شمع شبانه را زیاد دوست داشته من هم به یاد موسی همیشه آن را می خواندم». به این ترتیب جنگ رودررو با دژخیمان با عزمی آهنین تا عید سال ۶۷ ادامه می یابد. علی قهرمان در عید ۶۷ به دنبال یک درگیری دیگر با دژخیمان دوباره ممنوع الملاقات می شود. از آن پس تا آذرماه همان سال کسی از علی خبر ندارد.

سرانجام روز ۱۲ آذر دژخیمان مقداری از لباسهای علی را به مادر داغدیده اش تحویل داده و خبر تیرباران کردن فرزندش را به او می دهند. بعدها مشخص شد که تاریخ تیرباران علی روز ۱۰ مهر ۶۷ بوده است.



مجاهد شهید احد حاجی نژاد، برادر بزرگتر علی، متولد ۱۳۳۳ و لیسانس فیزیک از دانشگاه تهران بود. احد از اولین روزهای پیروزی انقلاب به طور حرفه ایی به مجاهدین پیوست. او ابتدا

در انجمن توحیدی پیام درخزانه تهران همراه با مردم محروم این منطقه فعالیت می کرد. مدتی نیز به بخش شهرستان منتقل شد و در تبریز فعالیت می کرد. احد در دیماه ۶۰ بار دیگر در تهران به فعالیت پرداخت و سرانجام در روز ۱۱ بهمن سال ۶۰ در میدان تجریش در درگیری با پاسداران آخوندها به شهادت رسید. احد هنگام شهادت ۲۷ سال داشت.



صمد سومین شهید از خانواده مجاهد پرور حاجی نژاد است. صمد متولد ۱۳۲۷ و معلم مجاهدی بود که در روز ۱۰ مرداد ۶۱، در یکی از پایگاههای مجاهدین به شهادت رسید. یاد مجاهدان قهرمان احد، صمد و علی حاجی نژاد در رزم سرخ مردم ایران برای تحقق آزادی ایران زمین گرامی و نامشان زیب پرچم شیر و خورشید نشان ایران باد.

The Last Smile of Laila

Memoirs of Prison

By: Mehri HajiNejad

First Edition: february2006

Publication of Bonyad Rezaiha Association

All Rights Reserve

ISBN:2-916531-02-5

Bonyad Rezaiha Association

for Publication&Communication

B.P.80204

95024Cergy Pontoise

France

bonyadrezaiha@free.fr

The Last Smile of Laila

Mehri Hajinejad